

فریفته شد ، و تا خوار بیامد. لشکر ری به محاربت او آمدند . چون صولت آن شیران را بدیدند خجل و پشیمان شدند و خاسباً و خاسراً باز گشتند . شمس المعالی جمعی عساکر را به مقابله ایشان فرستاد تا حواشی ولایت را از تعرض ایشان نگاه دارد. ایشان ناامید شده روی به سلطان محمود نهادند ، و نصر مدتی ملازم درگاه بود . سلطان ، ولایت **بیار و گمندان** را بدو داد، و آنجا قرار گرفت. و چون عرصه آن ولایت تنگ بود، قناعت نتوانست کرد ، و اضطراب می نمود، تا از ری او را به انواع حیلت بفریقتند و به کمند مکر به جانب خود کشیدند. و به حیل اسارت محکم بیستند و به **قلعه استوناوند** فرستادند .

شمس المعالی به استخلاص قلاع آن نواحی پرداخت و جمله آن را به تصرف درآورد. اصفهید شهریار در اثنای این حال، سلسله این محبت را بجنبانید و به کثرت لشکر و اموال مغرور شد، و از ری، رستم مرزبان را با صنادید دیالم به محاربت او فرستاد . و **بیستون بن تجاسف** را که قبل از این به تهمت موالات قابوس گرفتار شده بود با جمله آن لشکر بفرستادند و اصفهید را بشکستند و اسیر بگرفتند .

رستم بن مرزبان به دعوت قابوس ندا کرد، و به سبب وحشتی که از اهل ری داشت خطبه به نام شمس المعالی فرمود خواندند ، و احوال خود به قابوس عرضه کرد ، و بیستون به وصول ولی نعمتی خود خوش دل شد ، و مملکت گیلان با سرها به مملکت جرجان و طبرستان مضاف سایر مملکت ، ممالک او گشت. شمس المعالی گیلان را به فرزند خود منوچهر داد . حدود رویان و چالوس و استندار به کلی مستخلص کرد .

شمس المعالی با سلطان محمود غازی به عهد و پیمان متابعت کرد ، و رسولان بفرستاد ، و موالات و مصافات نمود و به عدل و داد ، ممالک خود آراسته گردانید.

ذکر خاتمت کار شمس المعالی قابوس بن وشمگیر و حکومت

منوچهر بن قابوس بن وشمگیر شمس المعالی

هر چند عادل بود ، اما بی حد سیاست می کرد ، و بدخوی بود . چنانچه از

سلطوت او هیچ کس ایمن نبود. و از امراء و خدم و حواشی خود بسیاری را به قتل آورد ، و دلها از او نفرت یافته بود ، تا تمامی مردم به خلع طاعت او یک دل شدند و او از جرجان به **معسکر چناشک** تحویل کرد ، و از اندیشه مفاسد ایشان بی خبر بود، تا شبی به پیرامن قصر او در آمدند، و فرو گرفتند، و اسباب و مراکب او را فرو گرفتند و غارت کردند و خواص به مدافعت او برخاستند تا از مضرت او ایمن گردند ، و چون مقصود قوم حاصل نشد به جرجان رفتند و به تغلب و تطاول شهر را فرو گرفتند . و امیر منوچهر را از طبرستان بخواندند، و چون او حال را چنان دید ، تا تدارک آن حال بکند ، بدان مبادرت نمود. چون به جرجان رسید لشکر را آشفته دید و کار از دست رفته ، طبقات لشکری بدو پیغام دادند که به خلع و عزل پدر با ما موافقت نمای ، تا همه به رغبتی صادق خدمت ترا کمر بندگی ببندیم و اگر نه به دیگری بیعت خواهیم کرد . امیر منوچهر به جز مدارا چاره‌ی ندید ، تا ماده فتنه متزاید نگرده .

شمس المعالی چون اجتماع کار ایشان بر عناد و فساد دید ، با خواص و ممالک و رجال و ثقل خود به بسطام تحویل کرد . و چون لشکر از او خبر داشتند منوچهر را بر محاربت او تکلیف کردند . تا بالضرورة با ایشان برفت و شری را به شرد دفع می کرد . چون به نزدیک قابوس رسید، پسر را نزد خود خواند . و منوچهر زمین خدمت بیوسید و اشک از دیده باریدن گرفت . شمس المعالی روی او بیوسید و تسلی داد ، و گفت غایت کار من این است که به وراثت من ملک به تورد. خاتم ماک خود را بدو داد ، و بدان قرار یافت که شمس المعالی به **قلعه چناشک** بنشیند ، و به عبادت مشغول گردد . و ملک را به منوچهر باز گذارد . همچنان قابوس به قلعه رفت و منوچهر به جرجان آمد ، و به ضبط امور و استمالت صدور و جمهور مشغول شد .

لشکر را از دولت سابقه او طمأنینه به حاصل نیامد تا در مفرش فراش او رفتند و شمس المعالی امیر قابوس را به درجه شهادت رسانیدند ، و به مراد خود رسیدند . وقوع این حادثه در سنه چهارصد و نه بود، و **القادر بالله** خلیفه نزد منوچهر تعزیت نامه پدر

بنوشت و تولیت نامه ارسال داشت و او را **فلک المعالی منوچهر** لقب بخشید و با سلطان محمود غازی موالات و مصافحت نمود، و به متابعت و مشایعت دولت او استظهار می نمود، و بر ممالک جرجان و طبرستان و قومش شعار دعوت سلطان ظاهر می گردانید، و پنجاه هزار دینار ملتزم شد که به هر سال به خزانه او رساند، و در وقت نهضت سلطان جهت غزو **نارین** از اولشکر خواست. یک هزار مرد بفرستاد، چون آثار مساعی او به حضرت سلطان به موقع قبول پیوست، دختر خود را بدو داد.

چون کار **فلک المعالی** به مظاهرت آن مصاهرت قوام پذیرفت جمعی را که به قتل شمس المعالی اقدام نموده بودند به قتل آورد، و پسر **خرکاش** که خویش عایق و مایه شقاق بود از میان به گریخت، و آوازه شد و مدتی به فراغ دل روزگار بگذرانید تا در سنه چهارصد و بیست و چهار فرمان حق یافت. و فرزندش **امیر باکالنجار بن منوچهر** بعد از آن بد جای پدر بنشست و در زمان دولت **سلطان مسعود بن محمود** والی طبرستان بود. و در سنه چهارصد و بیست و پنج، سلطان مسعود عازم گرگان شد، و **باکالنجار** رسولان فرستاد و فرمود که پادشاه به خانه خود می آید. بندهام و فرمان بردار، و میان بر حکم و فرمان بسته دارم. اما سلطان با او بسیار جحاف نمود و طلب چیزهای فوق طوق او نمود. باکالنجار فرستاد که اگر پادشاه را این جانب بایستی نه بدین شیوه حکم فرمودی، بنده به قلعه‌یی چند که از پدران میراث یافته است قناعت می کند، و ولایت و رعیت از آن پادشاه است و خود به قلعه‌یی متحصن شد و شهر و ولایت مازندران را بگذاشت و سلطان را از آن بی رحمی که فرمود، مال از آن زیاد هم حاصل نشد. و چون هوا گرم شد بالضرورة بازگشتند.

در آن وقت که سلطان از مازندران به گرگان رسید از خراسان خبر آمد که ترکان سلجوقی، دوهزار مرده به مرو رسیدند و پسران سلجوق **یغمر و بوغا** بدیشان پیوستند. و اول خروج آل **سلجوق** بود، و استیصال آل **محمود** به حیثیتی بود که **جعفر بیک** داماد به خوارزم رفت، و ملک خوارزم بدو مسلم شد، و به گرگان و طبرستان آمد و از مازندران

به ری رفت. آل **وشمگیر** را طراوتی نماند. اکثر ولایت که در هامون بود - امرای آل سلجوق به دست آوردند و ایشان به قلاع و کوهستان‌ها رفتند تا در سنه چهارصد و چهل و یک باکالنجار وفات یافت.

امیر کیکاوس بن اسکندر بن قابوس که واضح قابوس نامه است از ولایت کوهستان آنچه به تصرف باکالنجار عم زاده او بود حاکم شد و در سنه چهارصد و شصت و دو، او نیز به دارالبقا پیوست. و فرزند او **امیر گیلان شاه بن کیکاوس** بعد از پدر به حکومت بنشست. اما اندک ولایت به تصرف او بود که امرای سلجوق را قوت و شوکت زیاده گشت و الباقی را به تصرف در آوردند. تا بعد از آن در زمان سلطان ملک شاه، **حسن صباح** ملحد خروج کرد و ممالک کوهستان را مستولی شد و قطع حکومت اولاد وشمگیر بن زیار او کرد. و این واقعه در سنه چهارصد و هفتاد بود.

ذکر انساب آل وشمگیر

و هو گیلان شاه بن کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار، و قابوس را فرزند دیگر بود: **منوچهر** نام و منوچهر را فرزند دیگر بود: **باکالنجار** نام که ذکر او رفت. در حکومت او، وشمگیر برادر دیگر داشت: **مرداویج** نام او در سنه سیصد و سی و یک وفات یافت.

در ذکر آل باوند و ابتدای حکومت ایشان

و ذکر آن که ملک الجبال ایشان را چرامی گفتند

در تاریخ اکابر سلف چنین مسطور است و به تخصیص این حکایت از تألیف **مولانا اولیاء الله آملی** مرحوم نوشته شده که پادشاهی طبرستان تا بعد از قباد بن فیروز که پدر انوشیروان است در خانواده جسنشاه بمانده بود. چنان که شمه‌یی از آن، قبل از این ذکر رفت و چون چنان که عادت تصاریف زمان است مقراض روزگار اسباب انساب ایشان

را به انقراض رسانند . و الباقی **هُوَ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ (۱)**

قباد از این آگاهی یافت . پسر بزرگترین خود **کیوس** را به ایالت طبرستان فرستاد ، و کیوس مرد شجاع و باهیمیت بود . اهل طبرستان را با او انسی پدید آمد . کیوس به مظاهرت ایشان همه خراسان را از ترکان خالی کرد . تا اتفاق افتاد که در عهد قباد **مزدک** دعوت نبوت نمود . و چون ابلیس چندان تلیس بنیاد نهاد که قباد از سر جهل و نادانی بدو بگروید و **مزدک** در باب اباحت اموال و اراقهٔ دماء و استحلال فروج خلائق سعی تمام می کرد و به استظهار قباد آن کار را پیش می برد .

انوشیروان که کهنتر پسر قباد بود در اطفاى نایرهٔ آن فتنه سعی بلیغ می فرمود و به تدبیر و رای صایب و تأیید الهی که **يَا بِيْ اَللّٰهَ اَلَا اَنْ يُّتِمَّ نُوْرَهُ (۲)** به جای رسانید که **مزدک** ملعون و اصحاب و امت و امنای دعوت او را هلاک گردانید و به دارالیوار رسانید . **فَقَطِّعْ دَابِرًا لِّقَوْمٍ اَلَّذِيْنَ ظَلَمُوْا وَاَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِيْنَ (۳)** و این اول عدلی بود که از انوشیروان صدور یافت تا به برکت آن سعی جمیل آوازهٔ عدل و داد او در افواه افتاد .

جا برین **عبدالله** انصاری از حضرت رسول **ﷺ** پرسید **مَاذَا فَعَلَ اللّٰهُ بِكِسْرِيْ؟** حضرت فرمود : این سؤالی است که حضرت **جبرائیل** قصد کرد از خدای کرده و در جواب او گفته شد : **مَا كُنْتُ اَعْدِبُ بِالنَّارِ مَلُوْكَا عَمْرًا وَاِبِلَادِيْ وَنَعَشُوْا عِبَادِيْ** : «من نسوزانم به آتش دوزخ بندگانی را که عمارت بلاد و رعایت عباد من کرده باشند» ، بنوامی به باد دولت اسلامی که داشتند به جهت ظلم و بیبندگی که با خلق کردند ، هر جا که ذکر ایشان بر آید ، خلق زبان به نفرین و تہجی می گشایند . و انوشیروان با ظلمت کفر و بدعت آتش پرستی که داشت به سبب شفقت که بازیردستان خود داشت ، و رعایت جانب مظلومان می کرد ، کارش به جایی رسید که خواجهٔ هر دو عالم حضرت رسول اکرم **محمد مصطفی** به ولادت

۱ - قرآن کریم : سوره ۳۹ (الزمر) آیه ۴ مکیه .

۲ - قرآن کریم : سوره ۹ (التوبه) آیه ۳۲ مدنیه .

۳ - قرآن کریم : سوره ۶ (الانعام) آیه ۵ مکیه .

خود در ایام دولت او فخر می کند که : **وُلِدْتُ فِيْ زَمَنِ الْمَلِكِ الْعَادِلِ** .

چون خبر وفات قباد به خاقان **ترك** رسید ، علم شماتت برافراشت ، و سپاه بر لب **جیحون** آورد . و انوشیروان نزد برادر مهتر خود **کیوس** ، نامه بنوشت که لشکر عرب و عجم جمع کرده ام باید که تو هم آماده باشی تا چون به خراسان برسم به من پیوندی ، و خاقان را بدانیچه کرد گوشمالی بدهیم و پشیمان سازیم . **کیوس** مردم طبرستان را جمع کرده به خراسان رفت و اهل خراسان را فراهم آورده با سپاه گران رو به خاقان نهاد و به اندک مدت او را منهزم گردانید ، و از آب بگذرانید ، و خزاین و غنایم او را به تصرف در آورد . از خویشان خود هوشنگ نام را به نیابت خود به خوارزم بنشانید و لشکر به غزنین برد و تا به **نهر واله** نواب و عمال خود بنشانید . و خراج ترکستان و هندوستان را بستاند و بانصرت به طبرستان آمد و یکی را با غنایم و هدایا نزد برادر خود انوشیروان فرستاد و پیغام داد که تو به چندین سال از من کهنتری ، و من بی مدد و معونهٔ تو خاقان را بشکستم و خراج از هندوستان و ترک بستم ، روانباش که تو تاجدار باشی و من طرفدار تخت و تاج و خزاین ، به من بسیار ، که مگر فی از ممالک که بهتر باشد و در دل تو شیرین تر بود . به اقطاع به تو دهم . انوشیروان چون نوشتهٔ او را بخواند و گفتهٔ او را بشنید ، جواب فرمود که : ای برادر آب و بال غربال می نمایی که پادشاهی و سروری به عزایزیدی است نه به مهتری سال و کهنتری ملک و پادشاهی . چنانکه محبوب آن برادر است ، مطلوب و مرغوب همه خلق است . ولیکن یزدان **کیوس** را از انوشیروان بهتری شناسد . جهان خدای راست ، به هر که می خواهد می دهد ، برادر می باید که دیوان و ساوس را محو کند که پدر به وقت وفات موبدان را بخواند و مشورت ملک با خدای بزرگ کرد ، و بعد از استخاره و استجازه تاج و تخت را به من حواله نمود . و چه عجب باشد که کهنتر به مهتر شاه گردد !

کیوس چون جواب شنید لشکر بیاراست و از طبرستان رو به مداین نهاد و به مصاف برادر قیام نمود . قضای ربانی را به دست انوشیروان گرفتار گشت . بعد از چند روز انوشیروان نزد او فرستاد که تو افرادا به دیوان حاضر می باید شد و به حضور موبدان

به گناه خود معترف شو، تا بند از تو بردارم و گناه تو را عفو کنم و ولایت به تو بسپارم و ترا به ملک تو باز فرستم. کیوس گفت که مردن را از این مذلت بهتر می دانم، و بدین معنی رضا نداد. انوشیروان به حکم ملک العقیم به جز قتل برادر چاره دیگر ندید. و همان شب بفرمود تا هلاکش کردند و فرزند او شاپور را به مداین نزد خود نگاه می داشت. چنان که ذکر رفت طبرستان را به اولاد سوخرا داد. و هرملکی را که کیوس متصرف بود به تفرقه به سروری سپرد، تا کسری نیز از دنیای دون رحلت نمود، و فرزند او هرمز به جای پدر بنشست و دوازده سال جهان داری کرد. شاپور در عهد او وفات یافت و از او **باو** نام پسری بماند و این **باو** خدمت پروریز کردی و با او به ملک روم رفت و به حرب **بهرام چوبین** هنرها نمود.

چون خسرو به سلطنت رسید اصطخر و آذربایجان و عراق و طبرستان را به **باو** داد تا چون **شیرویه** شوم پدر خویش خسرو را بقتل رسانید و خانه و سرای او را در مداین خراب کرد. و اموال و اسباب را به تاراج داد. شیرویه نیز مکافات خود دید از دست زمانه!

بیت:

اگر بدکنی کيفرش خود بری
 نه چشم زمانه به خواب اندر است
آزرمی دخت را بر تخت نشاندند. بزرگان پای تخت، آزرمی دخت را بر آن داشتند که **باو** را به خدمت خود خواند و سپاه را بدو سپارد. نزد او مثال نوشتند که بدیوان حاضر شود. باو جواب داد که به خدمت عورات جز مردم بی ثبات راضی نشوند. به آتشکده رفت. و به عبادت مشغول شد، تاجهان داری، یزدجرد بن شهریار را مسلم شد. و لشکر اسلام به قادیسیه با او حرب کردند، و رستم فرخ زاد را که سردار عجم بود بشکستند. یزدجرد به هزیمت بهری افتاد. **باو** خدمت او کرد و اجازت طلبیده به طبرستان آمد، تا آتشکده پدر را زیارت کند.

چون به طبرستان رسید خبر واقعه غدیر **ماهوی سوری** که با یزدجرد کرد و او را هلاک گردانید شایع گشت. **باو** سر تراشید و به کوهستان به آتشکده بی بنشست، تا از جانب خراسان، ترکان سر بر آوردند، و از جانب عراق، عرب تاخت می کردند. اهل طبرستان

باز

از این احوال به تنگ آمدند و ملوک گاو باره از پیش برخاسته بودند و طبرستان را به تفرقه حکومت می کردند.

بزرگان طبرستان اتفاق کردند که ما را پادشاهی می باید که از اوعار نداشته، کمربندگی او بندیم، جز **باو** دیگر کسی نیافتند. به اتفاق نزد او رفتند و ماجرا عرضه کردند. بعد از الحاح بسیار **باو** به شرط آن راضی شد که اهل طبرستان - مردان و زنان - به بندگی و پرستاری او خط بدهند و حکم او بر اموال و دماء خود نافذ دانند. مجموع مردم طبرستان بر موجب ارادت او خط دادند و مطیع و فرمان بردار او شدند. **باو** از آتشکده بیرون آمد، و سلاح بیست، و سوار شد، و به اندک مدت ولایت طبرستان را از مفسدان پاک کرد، و پانزده سال پادشاهی کرد تا **ولاش** به غدر و تاجوانمردی در **قصبه چارمان** که در آن وقت به **شارمان** اشتهار داشت خشتی بر پشت او زد و بقتل آورد. و از خاص و عام طبرستان به قهر و غلبه بیعت بستاند برای خودش، و هشت سال به طبرستان والی بود، و از **باو** کودکی باقی مانده بود. **سرخاب** نام با مادر خود **بدقریه زنا** متواری گشته در خانه باغبانی می بودند.

تفسیر

همه ولایت، **ولاش** را اطاعت می کردند مگر مردم **کولا**. مردی از آنجا خرداد **خسرو** نام سرخاب را در آن خانه باغبان بدید، و بعد از الحاح زیاد بشناخت. او را و مادر او را برداشت و به کولا برد. قوم آن نواحی بر او جمع شدند و مردم کوه قارن نیز یاری دادند و ناگاه شبی خون به پنجاه هزار بردند، و **ولاش** را گرفته به دونیم کردند. و **سرخاب** را به فریم بردند و به پادشاهی بنشانند و بالای **تائبو** که دهی است به پایان قلعه کوزا به جهت او قصر و گرما به و میدان ساختند و اثر آن هنوز در میان بیشه برجاست. و از آن تاریخ تا قتل ملک فخر الدوله هیچ ملوک و سلاطین استیصال ایشان از آن طرفی که بودند به کلی ننمودند. اگر چه خصومتها در میان می آمد. اما، همیشه والی کوهستان می بودند. اگر احیاناً دشت مازندران از آن ایشان نبود اما کوهستان را همیشه در تصرف داشتند. از این سبب ایشان را **ملک الجبال** گفتند و سادات و گاو باره و

قارن و ندان و دیالم و آل بویه و آل وشمگیر برایشان چیره می شدند و عباسیان لشکر به ولایت برایشان می فرستادند و خرابیها می کردند اما عاقبت غلبه ایشان را می بود . تا به روزگار **ملك الجبال اصفهبد شروین بن سرخاب بن باوکه** و نداد هر مزد باوی عهد بست . و تمامی امرای ولایت عرب را از برای ولایت طبرستان به حرب بیرون کرد ، و اصفهبد شروین به پادشاهی بنشست و نداد هر مزد به صاحب الجیش معروف بود ، چنانچه ذکر رفت . و پسرش **قارن** پیش از شروین بگذشت . **اصفهبد شهریار** پسرزاده شروین بود ، که هارون الرشید از شروین به نوا بستاند ، و بعد از شروین اصفهبد شهریار بن قارن **ملك الجبال** بود .

بعد از وی **جعفر بن شهریار** بن قارن دوازده سال پادشاهی کرد ، و داعی الکبیر در زمان او خروج کرد ، و از بعد او برادرش اصفهبد قارن بن شهریار **ملك الجبال** شد و اول در قبایل خود ، و او اسلام قبول کرد و زقار از میان بکیخت و در روزگار **معنصم** خلیفه داعی الکبیر در سنه دوست و بیست و هفت **بادوسپان** را بر سر راه او فرستاد ، تا جمله ولایت او را بسوخت و تاراج کرد ، و باز اصفهبد قارن با داعی صلح کرد و فرزندان خود سرخاب و مازیار را به نوا فرستاد . و سرخاب از داعی بگریخت ، و داعی به کوهستان به حرب اصفهبد قارن رفت و **ملك** او را به کلی خراب کرد . بعد از آن **اصفهبد رستم بن سرخاب بن قارن** بود که چون داعی دیالم را به سبب بدسیرتی دست و پا ببرد و یک هزار مرد از ایشان دست و پا بریده بینداخت . بقیه ایشان از آن سبب بگریختند و به اصفهبد رستم پناه بردند . و او با داعی خلاف کرد و به قومش رفت و نایب داعی سید قاسم را بگرفت و به شاه دز هزار جریب فرستاد و قومش را به تصرف خود در آورد ، و اعتبار تمام پیدا کرد ، و چون دید که داعی با او بد است به امیر خراسان **رافع بن هرثمه** پیوست و او را به مازندران آورد . و تمامی مازندران و رویان را خراب کرد ، و دیلمستان را نیز خراب نمود و داعی در دیلمان ملتجی شد ، تا رافع به خراسان باز رفت و با عمرو لیث اقامت خصومت بنیاد نهاد ، و نتوانست با عمرو لیث اقامت نمودن ، بگریخت و

به گرگان آمد و با داعی صلح کرد و عهد نمود و نزد اصفهبد رستم فرستاد که من با داعی که صلح کردم به اخلاص نکردم یا تا به همدیگر پیوندیم . اصفهبد رستم به استرا با درفت . رافع بر سر خوان ، اصفهبد را بگرفت و بند کرد و بد کوهستان تاخت کرد . و جمله اموال و خزاین او را به غارت برد و در رمضان سنه دوست و هشتاد و دو اصفهبد مذکور در بند وفات یافت ؛ و پسرش **اصفهبد شروین** **ملك الجبال** شد . و به معاونت سامانیان با نصر کبیر - علیه الرحمه - در **تمنجاه** که اکنون به فرضه تمنگا اشتباه دارد و در آمل چهل شبانه روز جنگ کرد . عاقبت سید ، مظفر گشت ؛ و بعد از آن مدتی با سید ناصر صلح کرد ، و در وقت خروج ماکان کاکي - چنانچه قصه او ذکر رفت - اصفهبد شروین با او همراه بود در خراسان بعد از او پسرش **اصفهبد شهریار** **ملك الجبال** گشت .

در وقتی که حسن بویه با وشمگیر مصاف می داد - چنان که ذکر رفت - اصفهبد شهریار نزد حسن بویه آمد و بدو پیوست . و بعد از شهریار مذکور **اصفهبد دارای بن رستم** **ملك الجبال** شد ، و به اندک مدت ، که حکومت کرد ، وفات کرد . **اصفهبد شهریار** دیگر **ملك الجبال** گشت ، و او مدت هجده سال که قابوس به خراسان بود به مصاحبت و خدمت مشغول بود . و در اواخر ، قابوس شهریار را به نواحی ری فرستاد که رستم بن المرزبان خال مجدالدوله بن فخرالدوله که والی ولایت بود با او مصاف داد ، و او را بشکست ، و آن نواحی را مستخلص گردانید و خطبه به نام قابوس فرمود خواندند و بعد قابوس نزد اصفهبد نوشت که **به باتی بن سعید** پیوندد و به مازندران رود همچنان اطاعت کرد و با **فیروزان بن حسن** جنگ کردند ، و او را منہزم ساختند .

وقوع این حادثه در سنه سیصد و هشتاد و هفت بود . و بعد از آن او را با نصر بن حسن فیروزان حربها واقع شد و نصر را منہزم ساخت . تا بعد از مدتی با قابوس خلاف کرد ، و در حرب اصفهبد شهریار محبوس گشت و به قتل آمد . بعد از آن احوال **آل باوند** به سبب استیلای قابوس و اولاد او در فتور بود تا **آل وشمگیر** به دولت **آل سلجوق** استیصال یافتند بعد از آن اصفهبد شهریار بن قارن استیلا یافت .

در ذکر استیلاي آل باوند: نوبت دوم - اصفهید شهر یار

بعد از آن حاکم تمامی طبرستان شد. چون در سنه چهارصد و شصت و شش وفات یافت. پسرش **اصفهبید حسام الدوله شهر یار بن قارن** به حکومت بنشست. چون او مرد عاقل و کامل بود و فرجه‌انداری در ناصیه او هویدا گشت و **گیلان شاه بن کیکاوس** ضعیف گشته بود و استیصال آل و شمشگیر ظاهر شده و ترکمانان سلجوقی سر بر آورده و هر روز در طبرستان ترک تازی می نمودند تا حسام الدوله تمامی قلاع کوهستان را ضبط نمود، و از باب و اهالی طبرستان را به عنایت امیدوار ساخت. و به عبور و مرور عساکر هر جا که دست می داد و مناسب می دانست بر مخالفان تاخت می کرد و غنایمی که حاصل می شد به ارکان دولت تقسیم می نمود تا جمیع مردم مطیع و منقاد او شدند تا در جمادی الاول سال چهارصد و هشتاد و هفت، **سلطان ملک شاه سلجوقی** وفات یافت.

سلطان برکیارق به جای پدر بنشست، میان **محمد بن ملک شاه** و برکیارق خلافها واقع شد تا مصافها دادند، و برکیارق به تقدیر ربّانی پایمال قضا و قدر گشت. و سلطنت به سلطان محمد مستقیم شد، و برادری داشت سنجر نام و ایشان هر دو از یک مادر بودند، و سلطان محمد نزد حسام الدوله فرستاد که می باید نزد ما آمدن، و اگر نیایی و خلاف نمایی یقین که سزای آن خواهی دید.

اصفهبید گفت: مرا به خدمت خود به چنین پیغام نشاید. برو ولایت اینجا نهاده است. هر کرا می خواهی بفرست. چون رسول به حضرت رسید، در سال پانصد از هجرت **سلطان سنقر بخاری** نام امیری را با پنج هزار سوار به مازندران فرستاد، و به لارجان و رویان نوشتند که لشکر آن ولایت نیز همراه سنقر گردد.

سنقر از راه لارجان به آمد آمد. جمله **تکاکله** سروپا برهنه نزد سنقر رفتند که ما به ساری می آیم تا رافضیان را تخم براندازیم، و خواستند که از راه ساحل دریا

به ساری آیند. اصفهبید امیر مهدی لپور که **قارن و نند** بود با جمله معارف شهر یاره کوه به **آرم** جمع آورد و اتفاق کردند که به ساری روند و مصاف دهند. همچنان بد اتفاق چون به ساری رفتند، سنقر به موضعی که آن را **بن** می خواندند فرود آمد. اصفهبید کلاه سیاه بر سر نهاد و بر دروازه ساری با ستاد و گفت: این شهر از آن پسر است که امروز این لشکر را بشکند **انجم الدوله قارن** گفت: آن کس منم و در حال دروازه را بگشود و بیرون رفت، و بعد از آن پسر دیگر **فخر الدوله** رستم بیرون رفت، و بعد فرامرز بن شیرزاده با تمامی لشکر بدر رفت.

اصفهبید با بک چوری نام امیری از امرای سنقر در ساخته بود که روز مصاف از سنقر برگردد و به پیش اصفهبید آید. چون سواران به جولان درآمدند و به زد و گیر مشغول شدند، **بک چوری** با مردم خود به خدمت اصفهبید آمد. **انجم الدوله** به سنقر حمله کرد و به شمشیر آبدار و نیزه جانگداز دمار از روزگار ایشان بر آورد. **بیت:**

زهر سو طبل جنگی شد خروشان

به جوش آمد دل پولاد پوشان

خروش کوس و بانگ نای برخاست

زمین چون آسمان از جای برخاست

چون از جانبین جمعی کشته شدند و در پشت رزمگاه آبدانی بود که مرغ آبپها و کلنگهای بسیار نشستند بودند، از آواز مجاهدان و مبارزان از آنجا پرواز کردند و آواز بر کشیدند. لشکر سنقر تصور کردند که مگر لشکر دیگر است که به پشت گیر ایشان می رسند از آن سبب انهرام نمودند! **انجم الدوله** در عقب ایشان براند و اکثر ایشان را دستگیر کرد و بسیاری را به قتل آورد و جمله تکاکله آمل را بگرفتند و رو سیاه کرده به شهر تشپیر کردند. جمله راداغ محمد و علی بر پیشانی نهادند. سنقر از آن انهرام به اصفهان نزد سلطان رفت. **بیت:**

گسته عنان و شکسته کمر

نه کوس و نه بوق و نه پا و نه سر

و به سلطان گفت: که بدین نوع با ایشان بر نمی آیم الّا به لطف و مرحمت. سلطان نزد اصفهبد فرستاد که ما نگفته بودیم که سنقر با شما محاربه و مجادله کند! از آنچه رفت درگذشتیم. اما باید فرزندی را نزد ما بفرستندی تا با ما همراه باشد. اصفهبد گفت: فرزندی را وقتی خواهم فرستاد که سلطان سوگند بخورد که با ایشان بدعنایت باشد، و خویشی نکند. سلطان همچنان عهد کرد و سوگند بخورد، و اصفهبد با فرزندان مشورت کرد که کدامین ارادت رقتن دارید؟ **نجم الدوله قارن** گفت: چون لشکر را من شکستم بدین عهد اعتماد ندارم و نمی توانم رفت. **علاءالدوله علی** قبول کرد و گفت: من می روم. او را با یک هزار سوار و یک هزار پیاده رواند کرده و او را به راه سمنان بفرستاد و به اصفهان رفت.

سلطان، امرا و معارف را بداستقبال رواند کرد و نزدیک خود فرود آورد، و بهمیدان چوگان و گوی و شکارگاه تجربه کرد. همه احوال و افعال او را پسندیده کرد، و در نشست و خاست و توقیر و احتشام به اعلی مراتب مشاهده نمود. و به شکارگاه فرمود بدرسم ولایت خود ژوین بیندازد. چون بینداخت، آن مقصد ارکه تیرایشان می رفت ژوین هم برفت. سلطان فرستاد که مراد تو چیست تا برآوریم؟ گفت: مراد من خدمت سلطان است و فرمان برداری و خشنودی او؛ و آرزوی دیگر ندارم.

معارف درگاه او را بر آن رغبت نمودند که با سلطان خویشی بکنند. او گفت: چون سلطان عنایت می فرماید، این شفقت در حق برادر من **نجم الدوله قارن** بکنند که مپترو حاکم و مخدوم من او است. سلطان را این سخن پسندیده آمد و **خواهر خود** را به **نجم الدوله قارن داد**، و اصفهبد **علاءالدوله** را با نوازش بسیار نزد پدر فرستاد.

چون **علاءالدوله** به ساری رسید. پدر فرمود که نزد برادر برود و خدمت به جای آرد. چون بدرسرای برادر رسید، باز ندادند، (۱) بازگشت، و پیغام داد که من به رضای پدر پیش تو آمده بودم، چون باز نمی دهی (۲)، بعد از این نخواهم آمد. پدر، **نجم الدوله**

۱ - دراصل: باز ندادند.

۲ - دراصل: باز نمی دهی.

قارن را طلب نمود و ملامت بسیار کرد. قارن دشمنی با برادر ظاهر کرد و از پدر اجازت خواست، به بغداد نزد سلطان رفت. سلطان او را استقبال نمود، و عرب و عجم به دیدن او آمدند. و بعد از مدتی که سلطان به اصفهان آمد، **خواهر** را بدو سپرد، و بانعمت و ثروتی تمام به طبرستان فرستاد.

علاءالدوله از آن حشمت و عظمت بترسید و بدیش پدر آمد و گفت، برادر من مرد بی رحم و خون خوار است. من طاقت خطاب و عتاب او را ندارم، چون بیاید، مرا دستوری ده تا به گوشه یی بروم و بنشینم. پدر گفت: چون من از تو راضی و خشنودم مخالفت برادر را با تو اعتباری نخواهد بود. چون **نجم الدوله** به سمنان رسید **حسام** تا فریم استقبال نمود و جهت پسر از اسب بنزیر آمد و در کنار گرفت. و **قلعه کوزا** را بدواد. چون **علاءالدوله** آن چنان ملاحظه کرد، نزد پدر فرستاد که **قلعه کوزا** را بدمن داده بودی، اکنون به برادر بخشیدی، مبارک باد!

پدر، **امیر مهدی لیور** را پیش او فرستاد تا نصیحت بکند، نشنید و از راه لندریرون رفت و به **گلیایگان** بده **میروند آباد** که ملک مادری او بود مقام ساخت. قارن چون بشنید که برادر برفت با پدر تحکم و تسلط پیش گرفت. و هر ناجوانمردی که ممکن بود با خدمتگاران پدر می نمود و گفت: خطبه و سگه به نام من می باید کرد. پدر بدان راضی نشد. و عمر **حسام الدوله** شهریار به هفتاد و پنج رسیده بود. پسر هر روز بی حرمتی زیاده بر پدر می کرد، تا پدر ترك پادشاهی کرد. و به عزم دیلمان به آمل آمد.

قارن در عقب برفت و زمین بوسه داد، و در پای پدر افتاد و زاری کرد، و به ساری باز آورد، و باز همان افعال ناپسندیده به ظهور می رسانید. تا پدر بگذاشت و به **هوسم** رفت، و آن قصبه را آبادان کرد. و دیلم و گیل بر او جمع شدند بعد از مدتی **حسام الدوله** شهریار بیمار شد. **نجم الدوله قارن** نزد قاضی آمد و سید ناصر کبیر علیه الرحمه رفت که تا نزد پدر فرستد و او را به آمل آرد که آب و هوای آمل سازگار است، ایشان همچنان رقتند، و **حسام الدوله** را راضی ساخته به آمل آوردند.

نجم الدوله قارن جریده نزد پدر آمد و در پای پدر افتاد و پدر را راضی ساخته بدساری باز آورد. و در این تاریخ سلطان محمد را پسری بود کودک **سلطان احمد** نام به امیر **سنقر کوچک** نام سپرد و به ری فرستاد، و ولایت ری و طبرستان و آن حوالی را بدو رجوع نموده هر نایبی را که سلطان بدآمل می فرستاد، نجم الدوله قارن نمی گذاشت آنجا بماند.

سنقر چون چنان دید نزد علاء الدوله فرستاد که: اگر نزد سلطان آیی هر چه مراد تو باشد چنان خواهد شد، و آمل و طبرستان را بدو تو خواهم داد. علاء الدوله به نزد پسر سلطان برفت و **جاولی** را که برادر کوچک سنقر بوده همراه علاء الدوله بالشکر گران بفرستاد. چون این خبر به حسام الدوله رسید، لشکر جمع کرده **به لاک آبندان** که الحال **به سرد کلا** مشهور است رفت. علاء الدوله گفت: من بنده توام. اگر تو گویی بازگرد، باز می گردم. فرمود: بازگرد، تا من چون زنده نباشم، هر چه خواهی بدو برادر با هم بکنید. علاء الدوله همان زمان با لشکر بازگشت.

در آن هنگام پسر سلطان نیز وفات یافت، و نجم الدوله قارن به شکایت برادر به حضرت سلطان عریضه بی عرضه داشت. سلطان امیری را بفرستاد تا میان برادران صلح نماید، علاء الدوله چون خبر یافت، بگذاشت، و نزد سلطان سنجر به خراسان به خدمت او پیوست. سنجر بسیار تقویت و تربیت کرد. **محمد خان ترک** در آن وقت به کنار آب آمده بود. سنجر با لشکر خود به محاربه اومی رفت. علاء الدوله موافقت کرد. چون آن مهم انجام شد. سنجر با اصفهید علاء الدوله به مرو آمد، و نجم الدوله قارن با لشکر آراسته به همیشه نشسته بود.

حسام الدوله نیز همراه پسر خود بود. همان جا بیمار شد و وفات یافت. نجم الدوله بعد از وفات پدر و مراسم عزاداری دست در خاصگیان و مقربان پدر نهاد و تمامی را بکشت، و ولایت از آن سبب متزلزل و ویران گشت. شعر:

لَا تَظْلَمَنَّ إِذَا مَا كُنْتَ مُقْتَدِرًا وَ اَنْظَمَّ آخِرَهُ يَا تَيْكَ بِاللَّيْمِ

بیت:

ایمن مشو ای حکم تو بر خلق روان

از تیر سحرگاه دعای مظلوم

به مدت زمان نجم الدوله نیز در همان جا بیمار شد و دانست که از آن بیماری صحت نمی یابد. پسر خود رستم را بخواند و گفت: اگر برادر من علاء الدوله علی در خراسان نمی بود ترا کسی مانع نمی شد. اما نمی دانم که بعد از من به هوای برادر بر تو دست خواهد کشید. باید که تا او به شهر **یاره کوه** رسیدن و از حال آگاه شدن، تو از این مردم بیعت بستانی و تمام مردم شهر **یاره کوه** را بخواند تا پدر در حیات بود بیعت بستاند.

چون پدر بگذشت و علاء الدوله از وفات برادر خبر یافت، از سلطان سنجر اجازت طلبید. چون بیمار بود، اجازت داد. اصفهید رستم یاغی شد، و با لشکر بسیار به **قصبه دابوی** رفت و به **قصر دونگا** بنشست و آن ولایت را متصرف شد. و **اصفهبید** **فیروز بن الیث نندکی** از رستم عاصی شد. و **اصفهبید یزدگرد** که برادر کوچک علاء الدوله بود هم از او بگریید. و **اصفهبید بهرام بن شهریار** هم از قارن یاغی شد و لشکر جمع کردند.

پس رستم **امیر باکاننجار کولا** را لشکر داد و سیاوش بن کلاس را و پسر بهرام را بفرستاد تا او را بگرفتند و به ساری آوردند، و در بند کردند، و بعد از آن رستم لشکر برداشت و بر سر **دابو آمد**. دابو بگریخت و نزد علاء الدوله رفت. علاء الدوله بر سر حد آمد و رستم نزد عم خود فرستاد که ملک ولایت از آن پدر من بود، ولی عهد پدر منم، و هم رسولی را با تحف و هدایا به اصفهان نزد سلطان محمد فرستاد، و از عم خود شکوه نمود.

سلطان نزد علاء الدوله فرستاد که به درگاه آید، تا میان او و برادرزاده، ولایت را قسمت نماید. علاء الدوله به حضرت شد. سلطان نزد رستم فرستاد که تو نیز به خدمت آی، تا میان شما به راستی حکم رود. رستم رفتن را ابا کرد و تعلم نمود تا سلطان غضب فرمود. و **منکوبرز و برغش ارغونی** را به ویمه فرستاد تا حکم او را از شهر.

یاره کوه بیرون آرند. رستم به تنگه کلیس شد و دفع آن وقت می نمود، تا سلطان علاءالدوله علی را بخواند و خاتم ملک بدوداد، و خلعت بخشید و فرستاد. چون از حضرت علاءالدوله جدا گشته بود بهویمه رسید.

رستم از آن حال خبر یافت و گفت: کار از تدبیر ما بگذشت. برخاست و تا خبر شد به لشکرگاه سلطان رفت. و به امراء گفت که: بی علاء الدله به دیوان حاضر نمی شوم. علاءالدوله گفت: من نیز نمی آیم، و پیش از رستم به دیوان حاضر شد. و رستم نیز بعد از او درآمد. قضا را رستم در آن چند روز بیمار شد و وفات یافت. می گویند که سبب وفاتش چنان بود که خواهر سلطان که منکوحه پدر او بود به علاءالدوله رغبت نکاح کرد، و او را زهر داد تا آنجا در اصفهان بمرد و مدفون گشت! العهده علی الراوی.

چون رستم نماند، لشکر به خدمت علاءالدوله پیوستند. سلطان بزرگان را به عزادادن رستم نزد علاءالدوله موکل چند برگماشت تا بی اجازت بیرون نرود. اصفهید از آن حال آگاه شد و ترسید. روزی آزمایش را به بهانه صید سوار شد تا از شهر بدرود. در حال موگلان به سلطان رسانیدند. بفرمود تا او را باز بگردانیدند و بدهلیز سرای بنشانند، و یراق قید او کردند.

در حال سلطان را از قضای رتانی قولنج بگرفت. او را رها کردند، و تنی چند که با علاءالدوله بدی ها کرده بودند پیش رفته و به سلطان گفتند که جمله قلاع شهر یاره کوه در دست ما می باشد، اگر لشکر بفرستی ما می توانیم اینها را مستخلص گردانیم، سلطان لشکر چند را با امراء همراه ایشان گردانید. چون خبر وفات رستم به شهر یاره کوه رسید. اصفهید بهرام به بنه داره کلاته بود. آنجا خروج کرد و به ساری رفت و به شاهی بنشست. و فرامرزین رستم با او مخالفت کرده بود، و کوهستان به دست فرو گرفته و میان ایشان حربها واقع شد، و بهرام دعوی کرد که من سپهسالار برادرم، علاءالدوله می باشم، و آنچه می کنم به رضای او است. فرامرز منبزم شد.

چون علاءالدوله از این حال مطلع شد، دل تنگ شد و گفت: بهرام را من

هیچ ندیده ام و هیچ نگفته ام؛ اما بهرام منافق است می ترسم که کار به زیان آورد. معتمدان خود هریک را به شهر یاره کوه فرستاد و نزد فرامرز نوشت که باید خانه را نگاهداری و نزد سلطان نروی تا غدر نکنند و خانه ما را بدتاراج ندهد، و نزد فرامرز فرستاد که آنچه بهرام گفته است که از قبل برادر خود اسپهسالارم، تحقیق کن که راست می گوید یا نه؟ و شخصی که بدین مهم فرستاده بودند تمامی سخن ها را با بهرام بگفت. بهرام به سمنان نزد امراء فرستاد که برادر من، مرا چنین می فرماید که نزد شما نیایم و قلاع را محافظت نمایم. امراء چون آنرا بشنیدند گفتند راست می گوید. در حال به راه هزار جریب در آمدند و به ساری شدند و فتح نامه بنوشتند که قلعه کینه خواران را مستخلص کردیم. اما اگر سلطان را طبرستان می باید علاءالدوله را بند باید نهاد. سلطان همچنان او را حبس فرمود و برادر کبهین او یزدجرد که با او همراه بود هم بند کردند.

علاءالدوله گفت: مرا غم خود نیست. غم برادر من است که برادر من در رنج است، و او را گناه نیست. بر غش که از پیش سلطان رفت که به مازندران رود. همان روز خناق طاری او شد و بمرد! و سلطان نیز بعد از آن چند روز وفات کرد. لشکر که به مازندران بودند کوچ کرده چون به تنگه کولا رسیدند مردم خبردار شدند. شهر آشوب سوته کلاته مرد اسپاهی و بزرگ بود. با اتباع خود بیامد و تنگه کولا را بگرفت و کمین نمود و هر چه بزرگان جمع کرده بودند جمله را باز گرفت و لشکر را راه داد تا برفتند.

بعد از سلطان محمد، سلطان سنجر بر تخت نشست. و محمود پسر سلطان محمد در اصفهان قایم شد، و اصفهید علاءالدوله را بخواند و دلخوشی داد و گفت: پدرم با تو بد کرد من با تو نیک می کنم. و غمه را بدوداد و اجازت داد که بخانه خود رود. اصفهید روی به طبرستان نهاد و فرامرزین مردان شاه لنگرودی را سلطان در بند داشت. او را هم باز گرفت، و با خود بیاورد. و چون به خوار رسید دو هزار مرد طبرستان بدو پیوستند. و فرامرز برادرزاده او که از بهرام گریخته بود به سمنان بدو پیوست و او را مثل فرزند خود نوازش نمود. از آنجا بهویمه آمد، و فرامرز لنگرودی را تشریف داده به لنگرود فرستاد. بهرام لشکر جمع کرد. اصفهید به قلعه کوزاکه در هزار جریب است رفت تا

قلعه را بستند .

بهرام ، پاشا با جعفر را فرستاد تا سردار قلعه را بفریفت و قلعه را نگذاشت سپردن ؛ امیر اسحق لپور را چون معلوم شد پیش اصفهید فرستاد که دوهزار مرد جمع کردم ، و به سر جه رود بی نشسته بدین جانب باید آمد تا آنچه باید کرد بکنم . اصفهید رو بدو بنهاد و بدگلابی که به سواد کوه مشهور است ، رسید . امیر ابواسحق به خدمت آمد و زمین بیوسید و این اول فروردین ماه که روز نوروز است بود . و سال بر پانصد و دوازده هجریه ؛ و نزد مرزبان لارجان ابوالحسام فرستاد . شیرزاد نام پسر زاپا لشکر فرستاد ، و امیر با حرب از گرما به رود با پانصد مرد به خدمت آمد . و اصفهید کیخسرو که در آمل بود با امیر شاهنشاه که قلعه دار داشت به خدمت آمد . و اصفهید شهریار که عم زاده ملک بود ، هم به خدمت رسید و پسر اصفهید زیار لپور علی نامور به خدمت آمد .

اصفهید به جهت **باکالنجار کولا** دل مشغول بود . قاصدی رسید که من آمدم . اصفهید تا بول کنار آمد ، باکالنجار و شهر آشوب آن را بادو غلامانی که از آن حسام الدوله بودند ، به خدمت رسیدند ، با همه اسباب پادشاهی ، و پسران ابوالقاسم مامطیری : خورشید و سهراب و شیرزاد و قارن به خدمت آمدند . اصفهید به موسی کلاته لشکرگاه کرد . و بهرام از ورن لشکر برداشت و بد راه **گیلیان** به **آرم** آمد . و عزم مضاف کرد . اصفهید کوچ کرد به چمنورفت چون دولشکر بهم رسیدند . لشکر بهرام اکثر او را گذاشته به خدمت علاءالدوله رفتند . بهرام منہزم شد و رو به قلعه **گیلیان** نهاد .

اصفهید به **آرم** به تخت بنشست ، و جمله را تشریف و اقطاع داد و به ولایت خود فرستاد و جهت قلعه کوزا ، کوتوال (۱) معین کرده ، بعد قاصد رسید که فرامرز با بهرام اتفاق کرد . چون کار آمل و رویان را پیرداختند ، به پای قلعه **گیلیان** رفتند و منجنیق ها ساختند ، و دو ماه آنجا نشستند . بهرام از برادر زنهار خواست . و امان طلبید و گفت سرداری بفرستید تا قلعه را بسپارم و مرا امان دهید تا بیرون روم .

اصفهید ، **شیر بمکوت** نام را به کوتوالی قلعه بفرستاد ، و از پای قلعه برخاست .

چون شیر بمکوت به قلعه رفت ، بهرام او را بگرفت و بکشت ! چون خبر به اصفهید رسید به غایت دل تنگ شد . که شیر بمکوت در جمیع ایام به خدمت بود . سوگند خورد تا به عوض او بهرام را نفرمایم کشت . چاره دیگر نیست و پسر اصفهید شاه غازی رستم هنوز کوچک بود . **باکالنجار بن جعفر کولایج** را به اتابکی او بازداشت و مقرر کرد که به پایان قلعه **گیلیان** روند و محاصره کنند ، چندان که مستخلص گردانند ، آنجا رفتند ، و چنان محاصره کردند که مور را مجال دانه بردن نبود .

بهرام خواهر خود را نزد اصفهید فرستاد و عفو طلبید که لشکر بر خیزند . چون خواهر آمد در پای اصفهید افتاد و تضرع نمود ، ملتمس او را مبذول فرمودند تا از پای قلعه بر خیزند . چون برخاستند قلعه را بسیار دند و به طرف رود بار کار مزد به در رفتند و روان شدند و به دماوند بیرون رفتند و به شهرری به سلطان محمود پیوستند . در این موسم سلطان سنجر ، **امیر انزرا** با لشکر به گرگان فرستاده بود ، محمود از این خبردار شد . **امیر علی باز** را با شصت هزار سوار و پیاده بفرستاد تا امیر انزرا از گرگان بیرون کنند و به اصفهید مثال نوشت که جهت همین مهم به **علی باز** پیوندند . مردم طبرستان گفتند که : اصفهید را نمی باید رفت .

اصفهید برادرزاده خود فرامرز را با لشکر به علی باز فرستاد . **انز** گریخته بود . چون اصفهید زفت امیر علی با او بد شد و نزد سلطان شکایت کرد . که او از طاعت بیرون است . و فرامرز را بفریفت که مرا بومدانی کن و به شهریاره کوه بر ، تا ولایت را به تو دهم فرامرز قبول کرد و با عم خود مخالفت نمود . لشکریان چون چنان دیدند فرامرز را بگذاشتند و نزد اصفهید رفتند . اصفهید به فریم آمد ، و علی باز پیش سلطان آمد و فرستاد که بهرام را با لشکر به راه دماوند بفرستد تا من از راه پنجاه هزار بروم . سلطان بهرام را بفرستاد و از دو طرف ولایت در آمدند و ولایت را به بهرام و فرامرز تسلیم نمودند . اصفهید ولایت را به امراء و اسپهسالاران سپرد . و به ساری رفت . و آنجا خاندی که عمه سلطان آنجا بود و براق می نمود تا پیش سلطان برود . علی باز چون دانست باز گردید و به ساری رفت .

در ذکر حکومت **علاءالدوله حسن بن رستم** و چگونگی آن

پدر هشت سال و هشت ماه حکومت کرد ، و چون خبر وفات پدر بدو می‌رسانند ، او هم بیمار بود ، در کویر ، سوار شد که به ساری آید ، در راه برادر کیکاوس ناصر الملک را که نزد شاه غازی از او معظم تر کسی نبود با پنجاه نفر از خاصگیان خود بفرستاد تا کیکاوس ناصر الملک را به قتل آورند . چون برادرش آنجا رسید ، ناصر الملک برادر را گفت که : مگر شاه غازی مرده است؟ گفت : آری ! گفت : مرا بی او زندگانی نمی‌باید ، هر چه می‌خواهید ، همچنان بکنید . او را بیاویختند و برفور سر برداشتند و نزد علاءالدوله حسن بردند ، و جهت قتل حسام الدوله شهریار علی که عم او بود ، او را معلوم کرده بودند ، بگریخت و به فیروز کوه رفت .

شمس الدین کیا که کوتوال قلعه بود ، او را راه داد تا به قلعه در آمد . چون علاءالدوله حسن از گریختن عم خود خبر یافت . پانصد نفر مرد به عقب او بدوانید . چون به پای قلعه رسیدند ، و کوتوال معلوم کرده که معارف مازندران با علاءالدوله حسن در بیعت آمدند . گفت او را به جهت آن به قلعه در آوردم تا به جای دیگر نرود ، و حسام الدوله را بسپرد و آنجا بیرون آورند . چون به او می‌رسیدند فرمود تا سر او را برداشتن و بردند ، و بدعتهای بد در مازندران پیدا کرد . و اصفهید شهریار که عم زاده او بود بکشت . و **سابق الدوله قزوینی** را که پدر او **نظام الملک** نام نهاده بود و بسطام و جاجرم را بدو داده و از برای تعزیت پدر و تهنیت تاج و تخت او آمده بود قصد کرده او را بکشد . او معلوم کرد و بگریخت و تا هزار جریب به عقب او بفرستاد تا بگریختند و بیاوردند و در بند کرد و چندان بداشت که همانجا بمرد . و به جهت فرزند خود **یزدگرد** نام که او را **گرد بازو** هم می‌خواندند و ولی عهد خود نیز کرده بود ، **دختر باحرب لارجانی** را بخواست ، و به آمل عروسی کرد و به خانه آورد ، و به جهت پسر میانین خود **حسام الدوله اردشیر** نام دختر کبود جامه را بخواست و به او به قلعه دو نگا عروسی کرد و به خانه آورد و آرم

را بدواد ، و خود به استرا با در رفت و جمعی از امرای استراباد که اثر عصیان از ایشان معلوم کرده بود بفرمود تا به میدان گردن زدند .

سنقر اینانج ازری گریخته نزد او آمد و **بهرامه کلادیه** او را با دوسه هزار مرد

فرود آورد و ضیافت با اعلی در جد کرد و در همت و مرتبت تمام بود و در سیاست نیز همچنین بود و سیاست او غالب به چوب زدن بود . چنانچه معروف است او را : **باید چوب حسنی زدا!** و در هر منزلی که چند روز بنشستی از کشتگان گورستان پدید آمدی ! **ودختر سنقر اینانج** را برای پسر خود بخواست ، و چون با او وصلت کرد گفت : مرا مدد می‌باید تا بهری بروم ، چهار هزار سواره و پیاده به او داد تا بهری رفت و به **مزدقان** مصاف داد و **ایلدگز** را بکشت و به محمد اتابک رسیدند و خواستند تا او را بگیرند ، گفت : او را رها کنید و مگیرید که او کودک است . و قلعه طبرک را عمارت نمود .

این بود که مردم لارجان از کفر و بی‌دینی **با حرب لارجانی** به ستوه آمدند که آن

بی‌دین ، زنان مردم را به مجلس شراب بردی ، و به تهوور دست و پا و گوش مردم بی‌گناه را بریدی ، و زنان را به اسارت بردی ! و کودکان را تا زیانه زدی ! و اگر زنها در آن نفرت نمودندی ، آنها را به عنف به نکاح غلامان در آورده‌ای ! تا اتفاقاً در نخجیر حوالی لار غلامان او را تنها یافتند و از اسب پایین کشیدند و دست و پای او را بریدند و بگریختند و بعد اقرقتند و لارجان از ظلم آن ملعون خلاصی یافت .

با حرب را پسری یک ساله بود **کینه خوار** نام . **علی لارجانی** که سپهسالار پدر

او بود او را به حکومت بنشانند و گفت : من اتابک اویم . علاءالدوله چون از این حال خبر یافت ، نزد امیر علی فرستاد که تو در این میان چه هستی ؟ **با حرب** خدمتگار من بود ، و پسر او خواهر زاده من است . ولایت را من ضبط می‌کنم ، تا چون پسر بزرگ شود ، بدو سپارم . چون امیر علی این سخن بشنید ، جمله خزاين و دقایق را که بود برداشت و بهری رفت و به خدمت **اتابک ایلدگز** پیوست و مردم لارجان به خدمت علاءالدوله حسن آمدند و قلعه‌ها را بسپردند و جهت بازماندگان منوچهر و وظایف پدید کرد .

بعد از آن سلطان محمود از خوارزم فرار کرد و با والته خود به دهستان آمد و سه چهار هزار مرد خوارزمی همراه او بودند. نزد علاءالدوله حسن فرستادند که پدران ما و شما را دوستی و موافقت معلوم است که به چه درجه بود. اگر سرزحمت کشیدن و مدد فرمودن ما دارید نزد شما می آیم؛ والا فلان اصفهید از تمیشه تا سامان گیلان لشکر را خبر باز داد و درری حشر جمع کرد و مدت یک ماه تهیه دید. از هر قسم غذا و حلوا و غیره فراهم کرد از یک فرسخ خوان و خوانچه (۱) نهاد و خیمه و خرگاه و هر چه بود آوردند. و حصام الدوله اردشیر را به استقبال فرستاد و به نوعی بنیاد مهمانی کرد که بزرگان متحیر شدند.

مؤید الدوله چون از احوال سلطان خبر یافت با صد نفر سوار به دهستان بتاخت و نزد سلطان فرستاد که من کمر عبودیت و طاعت تو در میان دارم. مبادا به مازندران بروی که تازی یک را هرگز با ترک اعتماد نبود. و قاصد او به سلطان رسید و پیغام رسانید و خود نیز در عقب رسید و رکاب بیوسید، او را پیش گرفت و به خراسان رفت.

در این وقت فرزند **اصفهبید گورد بازو** از پسر رنجیده بود. بیشتر مردم مازندران بدویعت کرده بودند. چنانکه لشکر او دوچندان بود، تا لشکر پدرش. و کمانی که او کشیدی در عراق و خراسان کسی نکشیدی. و او جوان بود؛ و به عدل و داد، انوشیروان ثانی بود. از این سبب مردم مازندران شیفته خدمت او بودند. و پسران امیر شجاع همه جوانان پاکیزه و شیران شکاری بودند با گرد بازو همراه بودند. اصفهید بفرمود تا هلاک کردند! و جمله حشم و خدمت پسر خود را بفرمود در حرب کشتند.

گرد بازو از این غصه بیمار گشت و علت دق پیدا کرد، و روز به روز رنجوری او افزون می شد. بعد از آن مؤید بالله بالشکر خراسان در خدمت سلطان محمود به تمیشه آمد و چهل روز تمیشه را محاصره دادند. پادشاه **مبارز الدین ارجاسف** آنجا کمین کرد، تا ایشان آنجا که ارجاسف بود - خواستند بروند. ارجاسف از کمین بیرون تاخت و دمار از آنها بر آورد، چنانکه اندکی بیرون رفتند.

مؤید بعد از آن به ساری آمد و خرابی ها کرد چنانکه در ساری يك سایه نماند که کسی تواند آنجا بیاساید! اصفهید کوچ کرد تا به فریم رود، و چون به حد **چارمان** رسید مؤید برادر خود **قشتم** (قو شتم) را بر او تاخت فرمود کرد. کردی بر سر راه ایستاده گوسفندی چرانید. چون لشکر را بدید بترسید که ناگاه به اصفهید رسند. گوسفندها را بگذاشت و بدوید. چون به اصفهید رسید گفت: لشکر و بیقتاد و مرد!

اصفهبید با مردم خود گفت: مردی همین بود که کرد، و رو به لشکر خود نمود و گفت: بعد از این مردی با شما است. لشکر جوق جوق گشتند. چون خصم برسید، اصفهید چون شیر زبان از هر طرف به ایشان حمله کردند و دمار از روزگار ایشان بر آوردند.

قو شتم با سه چهار هزار سوار به زاری خود را به ساری رسانید. مؤید در حال سوار شد و سلطان شاه را بر نشاند و به گرگان رفت. اصفهید، گرد بازو را اگر چه مریض بود به پای قلعه دارا فرستاد و طبیب همراه گردانید تا در معالجه قیام نماید. به نگاه هیچ که **نجادیه** گویند به گرما به بردند، صرع پدید آمد، همانجا وفات یافت.

اصفهبید از ساری کوچ کرده به تمیشه رفت و لشکر را مرسوم و چابکی داد و گفت: به پادشاه ارجاسف و اصفهید شهریار و قطب الدین برسق و منکو و طغوتیمور همه چاراسبه می باید به خراسان بتازید و آن ولایت را چنان بسوزانید که خلالی نماند. چون لشکر را روانه کرد به درویشان آمد و روز و شب مشغول به شرب گشت و کسی که مخالف میل او حرفی زدی بر فور امر به قتل او فرمودی. مردم از سیاست او به تنگ آمدند. باهم بیعت کردند. شبی در **قصر زارم** شراب می خورد، و چون شراب خوردی و بختی، غلامان به خوا بگناه او رفتند و باشمشیر او را پاره پاره کردند و بیرون آمدند. اصفهید را چهار پسر بود: یکی یزدگرد و یکی علی که هر دو قبل از پسر وفات یافتند. حصام الدوله شاه اردشیر و فخر الملوك بعد از پسر باقی ماندند.

در ذکر حکومت حسام الدوله شاه اردشیر

او به جمیع خصایل حمیده و شمایل مرضیه آراسته بود. وی سی و چهار سال و هشت ماه حکومت کرد. بعد از سوگ پدر به مبارزالدین ارجاسف نوشت تا لشکر را که به سرحد خراسان بود باز آورد و امراء و عمال به اطراف ولایت خود فرستاد. مثلاً اصفهید ارجاسف را به گشواره فرستاد و زمام اختیار آن ملک را بدو داد و امیر آخور پرنقش را به بسطام منسوب فرمود. و امیر منگو را به دامغان امیر گردانید، و طغوث تیمور را به ولایت ویمه و دماوند و سمنان حاکم گردانید. و سید ابوالقاسم جمال الدین را به استرا باده و اروغ گردانید و اختیار فیروزکوه را به مهر بن دارا داد و سرداری لارجان را به اصفهید ابو جعفر اسرب بخشید و تاج الدین شهریار بن خورشید مامطیری را به آمل فرستاد.

چون مؤید بالله را از وفات علاءالدوله حسن خبر شد، دیگر باره لشکر خراسان را جمع کرده به اتفاق سلطان شاه خوارزمی بالشکر خوارزم به مازندران آمد. چون به ساری رسید، اصفهید از آرم به اردل رفت که از ولایت باول کنار می باشد. اسکندر کیکاوس به مدد او آمد. مؤید نزد اصفهید رسول فرستاد. جواب آن رسالت را به اسکندر کیکاوس رجوع فرمود. جواب آن را کیکاوس بگفت. رسول مؤید بازگشت. چون به استرا باده او رسید قلعه وله بن را که در شهر دوینی بود عمارت کرد، و قلعه یالمن را هم کوتوال نشانند. و آن ولایت را به برادر خود اختیار الدین قو شتم داد و با سلطان شاه خوارزمی به نیشابور رفت.

قو شتم به گشواره تاخت کرد. مبارزالدین ارجاسف چندان صبر کرد که قو شتم به دربند درون رفت و خواست که باز گردد کمین کرد و بر ایشان زد و جمع کثیری را بقتل آورد، و بعضی را دستگیر کرد. چنانچه قو شتم باسی نفر سوار به دررفت و به خراسان رفت. و مؤید و سلطان شاه به جانب خوارزم رفتند. و آنجا با مخالفان مصاف دادند و

در آن حرب مؤید به قتل آمد و قو شتم را در نیشابور بکشتند.

چون خبر قتل مؤید و قو شتم به شاه اردشیر رسید به استرا باده رفت و قلعه وله بن را خراب کرد و به یالمن رفت و به محاصرۀ آن اشتغال فرمود. و خود به ولایت کبود جامه رفت. و نصرالدین محمد کبود جامه به خدمت او آمد و کمر متابعت به میان بست. حکومت آن ولایت را بدو داد، و از آنجا کوچ کرد به شوراب ساری فرود آمد و لشکر به دامغان و بسطام فرستاد و آن مواضع را به تصرف خود درآورد. و قلعه بریش را کوتوال نشانند و به ساری نقل فرمود و با سلطان تکش بنیاد دوستی نهاد و مرتبه صداقت را به جای رسانید که در حد بیان نمی گنجد. و متواتراً رسل و رسایل می فرستاد و صلاح الدین یوسف که پادشاه مصر بود با اردشیر دوستی و یگانگی بنیان نهاد و در آن زمان خلیفه الناصر لدین الله بود. با او هم طریقه موالات و وظیفه مصافقات مرعی داشت. چنانچه اگر یکی را در دار الخلافه بی عنایتی می کردند و حبس می فرمودند به یمن استشفاع او نجات و خلاص می کردند.

روزی امراء و ارکان دولت به عرض شاه رسانیدند که دختر سلطان تکش را که سابقاً نامزد شاه اردشیر کرده بودند اگر آن قرابت به اتمام رسانیده آید و عقد منعقد گردد البته مال اندیشی را مناسب می آید. بدین معنی تماماً اتفاق کردند به جز علی کیای فیروز کوهی که گفت: ما بین ترک و تازی یک مسالک تاریک و مهالک باریک در میان است، و همیشه دوستی و خویشی بعد اوت و ناخویشی انجامیده دیگران منع مشورت او کردند. تا شاه مرزا را جهت عقد آن مخدره بفرستاد.

سلطان یراق آن زفاف کرد و فرمود که هشت ماه دیگر دختر را با مسادر خواهم فرستاد. در اثنای آن اتفاق افتاد که ملک دینار غز از کرمان به گرگان آمد و هفت هزار سوار همراه آورد، و نزد شاه فرستاد که برای بندگی و خدمت شما آمده ام. اگر اجازت باشد بیایم، و خدمت مشرف شوم. شاه فرمود تا ایشان را علوفه دهند و تیمار داری بکنند و اجازت دهند تا به مازندران درآید.

وزراء ملک دینار رای او را از رفتن به نزد شاه زدند . او هم ولایت را تاراج کرد ، و لشکر اصفهید رسید ، و عزالدین گرشاسف که سپهسالار گشواره بود نتوانست با ملک دینار مقاومت نماید و ایشان تا به حد گنجه تاخت می کردند . و این خبر به سلطان رسید . مجمزی به شاه فرستاد که البته تو لشکر بر سر ایشان بفرست . من از این طرف می آیم و تو از آن طرف ، و چنان سازیم که یک نفر از آنها به در نرود . راه داران ملک دینار همان جمازسوار را بگرفتند و کاغذ بستند و بنویسند و بخوانند و حقیقت معلوم کردند . و از آن ولایت کوچ کرده به مرو رفتند ، و بعد از هفت روز ، چون سلطان به گرگان رسید ، ایشان رفته بودند . اصفهید چون از رسیدن سلطان با خبر شد اصفهید شهریار مامطیری را با تحف و هدایای لایقه به خدمت فرستاد چون فرستاده به خدمت سلطان رسید جمله ترکان از شکوه و شوکت او در تعجب ماندند . چه در شجاعت و به چوگان و گوی و سواری در طبرستان مثل او نبود . سلطان گفت : به شاه بنویس ، گرگان را به کارکنان ما بگذارند ، تا هر لحظه ترکان یساعی آهنگ آنجا نتوانند کرد . و آسیب اینها به ولایت شما نرسد .

چون این حال را بر شاه عرضه کردند . فرمود همچنان به عمل او بگذارید که ملک جهان بر خدام سلطان مضایقه نیست . سلطان پسر خود علی شاه نام را به دهستان بنشاند و گرگان را بدو سپرد . و به خوارزم رفت ، و دختر را با تجملات مالانهای روانه فرمود . و چون به طبرستان رسانید چهار ماه سور و سرور بود ، و زرافشانی و نثار می کردند و به موافقت سلطان و اصفهید ، جهان آرامیده گشت .
شاه را هوس آن شد که رویان و دیلمان را از استندار کیکاوس باز ستاند . پادشاه ارجاسف را از گشواره باز خواند و به آمل فرستاد ، و گشواره را به پسرعم او خورشید بن کیوس داد ، تا میان ایشان خلاف آمد . بعد از مدتی چون خراسان سلطان تکش را مسلم شد و قطب الدین خان را که فرزند مهتر او بود به نیشابور بنشاند و از آن روزگاری بگذشت . و چون **فخرالدوله گلیپگان**ی خراسان را به سلطان مذکور دید

سوال

که مسلم شد ، هوای آن کرد که از شاه بگریزد و فتنه انگیزد و نزد سلطان رود . ملازمان او شاه را به خفیه معلوم کردند . چون در آن دو روز او اجازت خواست که به گلیپگان برود ، شاه را از سخنانی که به او گفته بودند محقق شد ، تا شبی که فخرالدوله **بقصر دونکا** بود و شراب می خوردند . به او شراب زیاد دادند و مست و لایعقل شد ، و بیقتاد . فرمود که او را به خانه او برید . و خانه او آن طرف رودخانه **باول** بود . و شاه چند نفر از معتمدان خود را در میانه پل باول نشاندند بود که چون او را تا آنجا رسانیده دست زده او را در آب اندازند . چون او را براسب نشاندند و اطراف او نگاه داشته تا میانه پل براند . آن جماعت فخرالدوله را به نواصی رودخانه فرستادند ! صیادان صبح ، آن صید را برداشتند و دفن نمودند !

شاه بفرمود تا عزا داشتند و گفتند از مستی در آب افتاد و بمرد . چون خبر وفات فخرالدوله به کیکاوس گلیپگان رسید . او فرزند فخرالدوله ، **سراج الدین زردستان** را از آن با خبر گردانید . او را پدر مرده بود ! و مبارز الدین ارجاسف رازن پدر مردود گشته بود . کیکاوس و زردستان با هم اتفاق کردند و به خوارزم به خدمت سلطان رفتند و سلطان کیکاوس را به شحنگی گرگان فرستاد ، و زردستان را **چناشک** بخشید . چون این خبر به شاه اردشیر رسید ، نزد سلطان به شکوه آن رسولی بفرستاد . سلطان فرمود در خانه امید ما باز است . هر که بدینجا آید نا امید نخواهد بود . نوکر خود را به عنایت می باید نگاهداشت .

چون این جواب معلوم کرد . شاه گفت : مگر سلطان را به ملک من طمع شده است ؟! و **امیر سابق الدوله رستم** که از قبل شاه به گشواره بود سلطان جهت او انگشتی فرستاد . و پیغام داد که اگر به خدمت ما مشرف گردی ، گرگان و دهستان را به تو می دهیم . امیر رستم این سخن را به حضرت سلطان رسانید . شاه از سلطان نا امید گشت ، و نزد **اصفهبید نصره الدین کبیر** نوشت که به هر نوعی که می توانی زردستان را گرفته نزد ما بفرست . نصره الدین مهمانی بنیاد کرد . و زردستان را طلب نمود

از چناشک به‌خانه او آمد . او را بگرفت و سرش را برداشت و نزد شاه فرستاد .
به‌مقام دولت‌آباد بیاویختند . و در آن اثنا پسر سیدکمال‌الدین بگریخت و به‌خوارزم
رفت . شاه از این سبب با سید مشارالیه بدگشت و از مرتبه‌یی که داشت فرود آورد .
سلطان چون خبر قتل سراج‌الدین زردستان را شنید به‌ولایت کهودجامه نهضت
فرمود . و جمله آن ولایت و نواحی را به‌آتش قهر سوخت . نصرالدین **بقلعه‌همايون**
رفت . سلطان به‌پای قلعه نزول فرمود و سوگند یاد کرد که تا او به‌زیر نیاید از آن جا
بر نمی‌خیزم . بعد از يك ماه نصره با تیغ و کفن به‌زیر آمد . سلطان او را بنواخت و
تشریف داد و به‌ولایت خود او بفرستاد . نصره به‌خصوص شاه مازندران کمر عداوت
بیست و هر روز به‌نوعی دیگر سعایت و غمازی شاه نزد سلطان می‌کرد و بفرستاد که
شاه رسول به‌غور و غزنین می‌فرستد و با سلطان شاه در ساخته است ، تا چند مکاتب
اصفهبید را که به‌اطراف نوشته بود باز گرفته نزد سلطان فرستاد .

این همه از بی باکی شاه بود تا سلطان به‌مخالفت شاه برخاست و به‌ولایت‌گران
و طبرستان چند نوبت تاخت فرمود کردند ، و خود نیز سوار گشت و به‌در تمیشه آمد ، و
بیرون تمیشه را خراب کرد ، و نزد شاه فرستاد که رؤساء بسطام و دامغان را بفرست که
من می‌خواهم به‌عراق روم . چون آن ولایت بر سر راه است ، بزرگان آن ولایت در
بایست خواهند بود .

بالبزوره آن جماعت را بفرستاد . سلطان ، بسطام و دامغان را تصرف نمود .
عاملان و حاکمان خود بدانجا فرستاد . شاه نیز بالبزوره فرزند خود اصفهبید اردشیر
را به‌خدمت **سلطان طغرل** ببری فرستاد ، و **دختر سلطان** را برای پسر مهتر خود
شرف‌الملوک بخواست . و با هم اتفاق کردند که سلطان طغرل به‌خوار آید و بسطام
و دامغان را تصرف نماید . و **سلطان‌شاه** که برادر سلطان تکش بود به‌خراسان آید و
نیشابور را تصرف نماید . و اصفهبید به‌گران رود و آن ولایت را مسخر سازد . و از
سر قضا و قدر بی‌خبر . **بیت:**

فرشته‌یی است درین بام لاجورد اندود

که پیش آرزوی عاقلان کشد دیوار

هنوز سلطان شاه به‌خراسان نیامده بود که اصفهبید به‌گران تاخت و آن ولایت
را غارت کرد و حصار را ویران ساخت . سلطان تکش چون آوازه برادر خود بشنید
روی به‌سرخس بنهاد تا با برادر مصاف دهد . قضا را همان وقت بعلت قولنج فوت شد!
سلطان تکش به‌مرو رفت و تعزیت برادر خود داشت . و لشکر جمع کرد و
به‌استرآباد آمد و نزد شاه فرستاد که فرزندی را نزد من بفرست که عزم عراق دارم .
شاه اردشیر نزد سلطان طغرل فرستاد که سلطان تکش بالبزوره از من مدد می‌طلبد و
فرزند طلب می‌نماید و به‌عراق می‌آید . زنهار و هزار زنهار که فکر مصاف اونکنی
و عراق را بگذار و تحاشی می‌نمای ، تا چون او باز گردد به‌عراق ، باز معاودت نمایی .
طغرل شاه آن را قبول نکرد و فکر آن کرد که با سلطان تکش مصاف دهد .

چون تکش از خوار بگذشت و مقدمه لشکر به‌ری رسید . سلطان طغرل بر
بالای کوهی که گنبد فخرالدوله بر آنجاست مقابل باستاد . چون مقدمه لشکر تکش
بدید از آن کوه به‌صحرا نزول کرد و پروانه وار خود را بر شرار آتش لشکر تکش
زد . نوکران او که تاب مقاومت نداشتند ، عنان باز کشیدند ، و او با سواری ده از
جان بازان در قلب لشکر سلطان تکش راند . گرداگرد او را خصمان فرو گرفتند .
عزالدین میثاق نیزه بر او زد و فرود آورد . **قتلغ اینانج** فرود آمد و سر او را
برداشت و نزد سلطان تکش برد ؛ و درپای اسب او انداخت . و این بیت برخواند :

سری که سر کشد اندر نبرد خادم تو

ز تن بریده بدینسان به پات اندازم

سلطان سر طغرل را نزد خلیفه بغداد فرستاد . خود به‌همدان رفت ، و تمامی
عراق را ضبط نمود . و قلاع آن دیار را فتح نمود . و فرزند خود **سلطان‌علی شاه**
را به‌اصفهان بنشانند و بازگشت و به‌همدان رفت . شاه اردشیر پسر خوردترین خود
رکن‌الدوله قارن را با پادشاه خورشید بن کیوس و **جواخه فخرالدین سنبل**

به همدان فرستاد. سلطان ایشان را التفات نکرده و رکن الدوله را باز گردانید. چون بعد از مدتی که سلطان تکش به بسطام آمد دامغان و بسطام را به **بارگیلی** نام امیری داد، و پادشاه اردشیر مخالفت فرمود کردند. و چون به گرگان رسید **امیر صوتاش** و کبود جامه نصرت را با لشکر خراسان و خوارزم مقرر گردانید که به اندرون تمیشه روند، و به تسخیر طبرستان اقدام نمایند. و اصفهید رستم بورکله آن وقت گوشواره دار بود او را بیرون کردند. پناه به **قلعه بالمن** برد. لشکر به پایان قلعه چنانک شدند. و قلعه را به عهد و میثاق باز ستانند و در پانصد و هفتاد و هشت درساری آمدند. و جمله قصرها بسوختند و شهر و ولایت را غارت بی حد کردند. اصفهید، چون مقاومت نتوانست کرد، به **لپور** رفت. چون بیست و سه روز در مازندران تاخت و غارت کردند، باز گشتند، و از تمیشه بیرون رفتند. بعد از چند سال باز سلطان تکش لشکر کشید و به فیروز کوه آمد. کوتوال قلعه بی جنگی و حربی چون کثرت خیمه و خرگاه سلطان را دید قلعه را بسپرد، و سلطان از آنجا به پای **قلعه استوناوند** رفت.

علی کیا نام مردی که شاه او را مهتری شبانان داده بود. و بسیار گله و رمه از شاه و معارف طبرستان نزد او بود، تمامی را برداشته نزد سلطان برد. سلطان از آنجا کوچ کرده به پایان **قلعه فلول** فرود آمد. و قلعه را به قهر و غضب بستند. و علی کیای کرد که ذکر آن رفت با مردم سنگ میج جلد پیدا کرده اموال استوناوندرا بدزدیدند(؟) اصفهید به لپور رفت. در این وقت جمیع ارکان دولت شاه با پسر میانین شاه **شمس الملوک رستم** - که او را شاه غازی هم می خواندند - بیعت کردند به مخالفت پدر امیر شهردار و شیر بمکوت گفتند که: اجازت می باید داد که پدر را به غدر به قتل آوریم. شمس الملوک گفت: این راه صواب نیست. اما از پدر اجازت حاصل می کنم که به آمدن می روم، اجازت داد. چون شمس الملوک رستم روانه شد، امیر علی و سنگور به خلوت قصه با شاه گفتند. اصفهید به دنبال سوار شد. شمس الملوک رستم با جمعی که با او در بیعت بودند - بگریختند، شاه در عقب ایشان لشکر روان کرد. به لب دریا بدیشان

رسیدند، و شمس الملوک را گرفته پیش پدر آوردند، و جمعی موافقان را هم در قید و حبس کشیده به خدمت شاه رسانیدند. جمعی خونیان را به فرمود به قتل آوردند. و پسر را بند بر نهاده به قلعه دارا فرستاد و فرزند مهتر او شرف الملوک با خدم و حشم به خوارزم بود، **بانیوتاش** امیری با لشکرگران از راه استراباد به ساری آمد.

باغوش و علی کیای کرد از لارجان به آمدند، و علی کیای مذکور را بدر کردند. چون شاه به آمد آمد، و لشکر خبر کرد. خوارزمیان بعضی گریخته بعضی را گرفتند و **قلاجه پیاده** که از سرداران آن جماعت بود به رستم دار آمد.

ملک بیستون او را با جمعی که همراه بودند در کشتی نشانده به آبسکون روانه کرد. شاه مدتی در آمدل بنشست و باملك بیستون - که آنهارا روانه کرد - به محاربه امر کرد. بیستون بگریخت به کلاته راه شد. شاه به کچور آمد. بعد از ماهی چند شرف الملوک را نزد پدر فرستاد. اما دختر را که بدو داده بود همانجا در خوارزم بازداشت. بعد از سالی سلطان تکش وفات یافت. چون خبر وفات سلطان به شاه رسید در

آن وقت شاه به کچور بود. به یک روز به آمد آمد، و از آمدل به یک روز دیگر به ساری آمد. و پادشاه گرشاسف را به حرب **فیروز** نامی از امرای خوارزم که بیرون از تمیشه را متصرف گشته بود، فرستاد. و میان ایشان محاربه واقع شد و فیروز را منهنز ساخت. اصفهید به استراباد رفت و قلعه بالمن و جبینه را به قهر و غلبه مسخر نمود. و از گرگان تا مملکت ری مسخر فرمان شاه گشت و **قلعه فیروز کوه** را هم بستاند. در آن زمان، ایام دولت **محمد خوارزم شاه** بود. از جهت شاه منشور فرستاد که بیرون تمیشه و فیروز کوه از آن شاه باشد.

در سنه شصده و دو اردشیر وفات یافت. و شرف الملوک هم، تا پدر موافقت نمود، در آن مدت وفات یافت. بعد از آن اعیان دولت رفتند شمس الملوک را از قلعه دارا بیرون آوردند و بر تخت نشاندند و زر نثار کردند.

در ذکر حکومت شمس الملوك رستم بن شاه اردشیر

روزی که از قید بیرون آمد، بر خلاف قول منجمان بر تخت نشست و به اطراف مملکت پدر خود نایب و عامل فرستاد و برادری بود او را که پسر رکن الدوله قارن نام از او فرار نمود و به خوارزم به درگاه سلطان رفت، و دعوی ملک کرد. اشارت شد که آنچه در تصرف برادر متوفی شرف الملوك بود بدو تسلیم نمایند. بر همان موجب مقرر گردانیدند.

اما بعد از مرحوم شاه اردشیر، ملاحظه اسمعیلیه در طبرستان دست یافتند، و ملوک باوند را چندان اختیاری نماند، و خلاف و جدال با ملاحظه در میان آمد تا رکن الدوله قارن را شهید کردند. و بعده سید ابوالرضا حسن بن رضا العلوی المامطیری در شوال سنه ششصد و شصت و شصت و شصت به غدر شمس الملوك را شهید کرد و در آن زمان ایام دولت خوارزم شاهیان به نهایت رسیده بود. و دولت چنگیز خان چهره گشاگشته و مغول به ولایت استراباد و مازندران و رستمدر در آمدند و خرابی های بسیار کردند و قتل به افراط نمودند.

در ذکر استیلای آل باوند: نوبت آخر - در مازندران

چون کار مازندران به جهت وقوع مذکور [هیجوم مغول] بی نسق و بی قانون مانده بود، ملک حسام الدوله اردشیر بن کینه خوار بن شهریار بن کینه خوار بن رستم بن دارای بن شهریار - که ابوالملوک او را گفتندی - در سنه ششصد و سی و شش خروج کرد. و ممالک مازندران را به تصرف خود در آورد. اما چون ممالک از اکابر و اعیان خالی مانده بود به سبب قلع و قمع مغول چنانچه دستور ضبط و نسق تعدد داشت. اما به قدر وسع در تعمیر بلاد و نسق آن سعی می نمودی، و اکثر ولایات را آبادان گردانید و با

ملوک رستمدر موافقت نمود. و چون تردد مغول در ساری بود به آمل آمد. و آنجا توطن نمود که آمل از آسیب تردد مغول محفوظ تر می نمود، و سابقاً تخت ملوک باوند در ساری بود و هم با ملوک رستمدر - که موافق همدیگر شده بودند و وصلت کرده - قرب جوار داشت و در سنه ششصد و چهل و هفت وفات یافت و پسر مهین او شمس الملوك محمد بر تخت نشست.

در این وقت منکوقاآن بر تخت جهان بانی و عالم ستانی بر آمده بود و برادر خود هولاکوخان را جهت استیصال ملاحظه به ایران زمین فرستاده بود. چون هولاکو - خان به ایران زمین رسید؛ تمامی قلعه ملاحظه را مسخر گردانید. و خورشاه بن علاءالدین ملحد را در الموت بگرفت و بکشت. اما گردکوه دامغان در تصرف ملاحظه بماند، و قصه محاصره گردکوه که به شمس الملوك و استندار شهر اکیم امر شده بود که به اتفاق محاصره کنند و صورت آن قصه ذکر رفت.

در سنه ششصد و شصت و پنجاه ملک شمس الملوك را امرای منکوقاآن به قتل رسانیدند، و برادر او علاءالدوله علی را به حکومت بنشانند و در زمان او امرای مغول را استیلای تام می بود، و در مازندران مقام کرده بودند و چند نوبت ملوک را با مغول جنگ واقع شد، و چون مقاومت نتوانستند بکنند. التجاء بدرستمدر و ملوک گاو باره می کردند تا در سنه ششصد و هفتاد و پنج به جوار رحمت حق پیوست. و بعد از او ملک تاج الدوله یزدجرد بن شهریار بن اردشیر بر تخت نشست. و در عهد دولت خود تمکن تمام در مازندران پیدا کرد. و جمله مازندران را تا حدود همیشه ضبط کرد، چنانچه یک پیاده تمامی مال مازندران را تحصیل می نمود. و در زمان او باز شهر آمل آبادان شد. چنانچه هفتاد مدرّس درس می گفتند، و سایر عمارات و آبادانی و عدل و داد را بر این قیاس توان نمود و به استندار شاه غازی موافقت بود تا در سنه ششصد و نود و هشت فرمان حق را اطاعت نمود.

(ن)

پسرش نصر الدوله شهریار بعد از او والی و حاکم طبرستان شد. و در این

اوقات آل باوند را زیاده شوکت و مکنت نماند . و او نیز در سال هفتصد و چهارده به جوار رحمت حق پیوست .

بعد از او پسر تاج الدوله رکن الدوله شاه کیخسرو به حکومت قایم گشت . به سبب تردد لشکر ترک و استیلای ایشان کوچ و بنه خود را به رستمدر فرستاده و قریه پلمیت را در رستمدر بخیرید و اولاد باوند هنوز در آنجا ساکنند . او نیز در سنه هفتصد و بیست و هشت وفات یافت .

بعد از او فرزند شرف الملوك بن شاه کیخسرو به حکومت بنشست ، و چون شش سال حکومت کرد در سنه هفتصد و سی و چهار وفات یافت .

بعد از او برادرش ملک سعید شهید فخر الدوله حسن به حکومت بنشست که آخر ملوک باوند است و در زمان او واقعه مسعود سربدال - که قبل از این ذکر رفت - واقع شد ، و آن واقعه در سنه هفتصد و چهل و سه بود .

بعد از آن و با درآمل افتاد و بسیاری از آل باوند و زن و بچه ملک فخر الدوله بدان علت بمردند ، چنانکه او با دو نفر کودک - که پسر او بودند - تنها بماند! و غمازان در باره کیا جلال - که رکن اعظم دولت او بود - سعایتی چند بر او عرض کردند . ملک فخر الدوله را چون بخت برگشته بود بر قتل مشارالیه فرمان داد تا نیریه های او - که از عظمای طبرستان و بهایالت و سرداری منسوب بودند - از او نا امید و خایف گشتند و ملک باو به ضرورت با کیا یان چلاب - که خصم قدیم کیا یان جلالی بودند - در ساخت و زمام اختیار ولایت را بدیشان باز داد ، و میان کیا یان و چلاب و کیا یان جلال خصومتها در میان آمد . و از سبب آن در ملک مازندران تشویش و تفرقه پدید شد ، و تفرقه ها دست داد .

در آن زمان سید معظم الهادی الی طریق الرشاد سید قوام الدین - علیه الرحمه - بنیاد عزلت و گوشه نشینی کرد . و درویشی بنیاد نهاد . و کیا افراسیاب چلاب مرید سید گشت ، و ملک را نیز بدان دعوت می کرد .

کیا یان جلال چون چنان دیدند رجوع به رستمدر کردند و در آن زمان ملک معظم ملک جلال الدوله اسکندر از حدود دیلمان تا حد مازندران لشکر بیاراست و به حوالی شهر آمل فرود آمدند . ملک فخر الدوله و کیا افراسیاب را چون پای اقامت نبود کیا یان چلاب ملک را بگذاشتند و از شهر بیرون شدند . و ملک فخر الدوله با دو سه سوار به لشکر گاه رستمدر رجوع کرد و با همان حسن اعتقاد نزاع به صلح انجامید .

بعد از آن کیا یان چلاب با کیا یان جلال صلح کردند . و کینه شاه مازندران بدل گرفتند و کیا افراسیاب چلابی صاحب اختیار و ملک ملک فخر الدوله بود . خواهر او را ملک در نکاح داشت . و از آن عورت دختری بود از شوهری دیگر . مگر ملک را بر آن دختر می گفتند که نظر نامشروعی واقع شد . از آن سبب افراسیاب چلابی از علماء فتوای بر قتل ملک حاصل کرد و به نشان سید قوام الدین - علیه الرحمه - موشح گردانید .

روز شنبه بیست و هفتم ماه محرم هفتصد و پنجاه ملک فخر الدوله به حمام رفته بود و بیرون آمد ، و کیا افراسیاب چلابی را دو پسر بود : یکی را علی کیا نام و دیگری را محمد کیا نام بود ، و هر دو جوان خوش آواز بودند ، و ملک بنفسه آنها را شاهنامه تعلیم می کرد تا به مسلخ حمام آنها را در آوردند ، و شاهنامه پیش آنها نهاد ، و خنجر خود را کشیده بر سطر شاهنامه نهاد ، و ایشان را بیت و مصراع مصراع تعلیم می داد . یکی از آنها خنجر را برداشت و بر سینه ملک زد و ملک را بقتل رسانید ! و مدت سیزده سال يك ساعت و یک زمان از قتل و نهب و غارت و تاخت و تاراج خالی نبود .

چون ملک مرحوم را شهید کردند ، فرزندان او طفل بودند ، و در مازندران ملجای نداشتند ، به کلی رجوع به ملک جلال الدوله اسکندر کردند .

ملک فخر الدوله چهار فرزند داشت : یکی شرف الملوك ، و دیگری شاهغازی

سلسله
فخرانی

و دیگری شمس الملوك ، و بزرگتر از همه ملك كاوس که به سن ده ساله به عجزی تمام روی به ملک معظم جلال الدوله اسکندر نهادند ، ملک ایشان را عنایت فرمود و به ملک و مال و ده مضایقه نمود و تمام را تربیت کرد و از ایام صبی به قوت عنفوان شباب رسانید ، و با ایشان نسبت قرابت به تقدیم رسانید .

ملک رستم دار به جهت اولاد ملک مازندران اهتمام فرموده لشکر جرّار زیادی جمع کرده و به آمل نهاد ، و در قریه میراناده نزول فرمود . چون مردم مازندران یک جهت شده بودند ، و افراسیاب چلابی حضرت سید قوام الدین - علیه الرحمه - را همراه آورده بود با لشکر خود بیرون از شهر در میراناده مصاف دادند ، در اول وهله فرزندان افراسیاب چلابی که قاتل ملک بود ، به قتل آمد ، ولی در آخر هزیمت بر لشکر رستم دار افتاد و سیصد و سی نفر از مردم رستم دار به قتل آمدند .

در ذکر انساب آل باوند

ملك فخرالدوله حسن بن شاه کیخسرو بن یزدجرد بن شهریار بن اردشیر بن کینه خوار بن شهریار بن اردشیر بن کینه خوار بن شهریار بن کینه خوار بن رستم بن دارای بن شهریار بن قارن بن سرخاب بن شهریار بن قارن بن شروین بن سرخاب بن باوین شاپور ابن کیوس بن قباد بن فیروز الملك العجم جدّ انوشیروان العادل صاحب المجد والکرم علیهم الرحمة والرضوان .

در ذکر اولاد ملوک مازندران

فخرالدوله را چنانکه ذکر رفت چهار پسر بود: یکی شاه غازی، و دیگری شرف الملوك، و دیگری شمس الملوك، و دیگری - که از همه بزرگتر بود - ملک کاوس نام؛ و پدر او شاه کیخسرو را دو پسر بود: شرف الملوك نام، پدر او یزدجرد را نصرالدوله شهریار نام پسری بود و پدر او شهریار را به جز همین نصرالدوله فرزندان دیگر نبود. و پدر او اردشیر را

دو فرزند دیگر بود: علاءالدوله علی، و دیگری شمس الملوك محمد نام، و پدر او کینه خوار را به جز او فرزندی دیگر نبود، و پدر او شهریار را هم به جز او خلف نبود و هم پدر او کینه خوار را به جز او فرزندی دیگر نداشت و پدر او رستم را هم به جز او فرزندان نبود. و پدر او دارا را فرزندان دیگر بود: بهمن نام و پدر او شهریار را چهار فرزند بودند: یکی بهرام و یکی یزدجرد و دیگری علاءالدوله علی و ابن علی را سه پسر بود: یکی شاه غازی و دیگری گردبازو، یکی اصفهبد علی و فرزندان دیگر بود نجم الدوله قارن نام و ابن قارن را فرزندی بود شمس الملوك رستم نام. و ابن رستم را فرزندی بود فراهز نام، و پدر شهریار را که قارن بود به جز او فرزندی دیگر نبود. و پدر او سرخاب را هم به جز او خلفی نداشته بود. پدر او شهریار و پدر او دارا و پدر او رستم را همین فرزندان بودند، و پدر رستم شروین را فرزندان دیگر بود شهریار نام و تا پدر قارن شهریار به جز فرزندان مذکور خلفی دیگر نبود و شهریار را فرزندان دیگر بود جعفر نام و دیگری ملوک را فرزندان دیگر به جز آنچه ذکر رفت نبودند.

که ایشان را بنو ناجیه می گفتند. مرتد گشتند و به نصرانیان پیوستند ، و حضرت امیر علیه السلام مصقله بن هبیره شیبانی را برایشان فرستاد . و ایشان را تاراج و تالان کردند ، و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کردند . اما مصقله بعد از آن ، آن جماعت را از لشکر اسلام بخريد و آزاد کرد . و بعضی از قیمت آنها را بداد و بعضی را نداد و بگریخت ! و حضرت امیر علیه السلام از همشیره او آن وجه را بستاند و بین لشکر اسلام بخش کرد . و در حق او حضرت فرمود که : **قَبِحَ اللَّهُ مُصَقَّلَةً لِأَنَّهُ فَعَلَ فِعْلَ الْأَدَةِ وَفَرَّقَ الْعَبِيدَ .**

این مصقله در زمان خلافت معاویه با چهار هزار لشکر به طبرستان آمد و دوسال با فرخان در مجادله و محاربه بود . آخر الامر در کچور کشته شد ، و در قریه چهارسو مدفون است ، و مردم این عصر کما مشغله می خوانند ، و این شهرت دارد . بعد از آن قطری بن الفجاجة که از جمله خوارج است . به طبرستان آمد ؛ و بعد از آن به فرمان سلیمان بن عبدالملک ، یزید بن المهلب آمد ، و بعد از آن چون منصور خلیفه ، پسر خود ، مهدی را به ری فرستاد ، ابوالخصیب و عمر بن علاء نیز با مهدی همراه گردانید . مهدی هر دو نفر آنها را به طبرستان فرستاد و لشکر اسلام در سنه یک صد و سی و هفت آمل را بگرفتند تا در سنه یک صد و چهل و چهار که اصفهد خورشید در فلام رود بار خود را بگشت . و آن قصه نوشته شد .

ابوالخصیب بعد از آن والی طبرستان بود ، و مسجد جامع ساری را اوساخت . و مردم ساری چون مسلمان شدند بعد از ابوالخصیب خزیمه به ساری آمد . بسیاری از اعیان گرگان را او قتل کرد . و دو سال در طبرستان بود . او را برداشتند . بعد از او ، ابوالعباس را فرستادند ، او یک سال در طبرستان بود . بعد ، او را معزول کردند . و روح بن حاتم بن قبیصة بن المهلب را فرستادند . او ظلم بسیار به اهل طبرستان کرد . بعد از یک سال خالد بن برمک را بفرستادند و به موضعی که به خالد سرا مشهور است ، در آمل قصری بساخت و چهار سالی آنجا بود تا خلیفه او را طلب نمود . و عمر بن علاء را بفرستاد .

چون منصور خلیفه وفات یافت مهدی به خلافت بنشست ، بدو عرض کردند که

در ذکر احوال نایبان خلفاء و احوال داعیان و امرای خراسان

که به طبرستان مسلط بودند

چنان مذکور است اوّل کسی که در اسلام به طبرستان آمد در ایام خلافت عمر ، حسن بن علی علیه السلام بود است . و عبدالله بن عمرو مالک ابن الحارث الاشر و قثم بن العباس در خدمت حضرت امامت قیاب بودند . و می گویند که مسجد جامع کهنه آمل را که مسجد طشته زنان می گویند مالک اشتر ساخته است ، و این سخن صحیح نیست .

آنچه به صحت مقرون است ؛ آنست که شخصی مالکی مذهب آن مسجد را ساخته است . و نبیره های بانئ آن بنا هنوز در لار قصران می باشند . هر سال به آمل می آیند و عمارت آن مسجد را می کنند و مسجدی یعنی مشهدی که معروف است به الله پرچین مقبر مشایخ و سادات ایشان است . و مردم آمل که اسلام قبول کردند مالک المذهب بودند ، تا به عهد داعی الکبیر ، و او ایشان را شیعه امامیه ساخت . و مسجد طشته زنان که نوشته شد مسسوب به مالکی مذهب است نه مالک اشتر . و موضعی را که مالک دشت می خوانند موضع نزول عبدالله بن مالک است نه مالک اشتر .

بعد از آن در ایام خلافت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام ، قومی در طبرستان

عمر بن العلاء دختر مهرویه را در طبرستان به خانه خود برد. مهدی غضب کرد و او را معزول نمود. بعد از او سعید بن دعلج را فرستادند و او از جمله کریمان روزگار بود و سعید آباد رویان را او بنا نهاد. اما به اتمام نرساند او را باز خواندند و دو مرتبه **عمر بن العلاء** را بفرستادند. به ولایت دابو آمل قریه عمر کلاته ساخته او است و در آنجا قصری و بازاری بساخت بعد به رویان آمد و سعید آباد را تمام کرد. بعد از آن و نداد هر مزد خروج کرد و لشکر اسلام را به در کرد. عمر بن العلاء نیز بدویوست، و بیرون نرفت، تا آنجا وفات یافت.

و بعد از آن **عبد الحمید مضر** و **ابراهیم طبرستان** فرستادند. او سخت ظالم بود، تا در سنه دویست و بیست و چهار که **مازیار** ظالم را بکشتند، باز نایبان خلفاء به طبرستان مستولی شدند، و احوال نایبان آن زمان در میان قصه **قارن و نندان** نوشته آمد و کوهستان را به بندار نامی مفوض داشتند و طبرستان را **احسن بن حسین مصعب** والی بود که او عم **عبدالله بن ظاهر** - که والی خراسان است - بود و بعد از او **ظاهر بن عبدالله بن ظاهر** دو سال والی بود. بعد از او **محمد بن عبدالله** - که برادر او بود - هفت سال حاکم بود. بعد از او **سلیمان بن عبدالله** سیزده سال حکم راند. و بعد از آن **محمد اوس** حاکم گشت، و او ظلم بسیار کرد چنانچه تمامی طبرستان از دست او به فریاد آمدند تا در سال دویست و پنجاه برداعی الکبیر بیعت کردند.

در ذکر احوال داعیان و سبب تودد سادات به طبرستان

و تسلط ایشان در آن ممالک

چون **مأمون** به خلافت بنشست در تربیت سادات می کوشید. و مذمت پدر خود می کرد، که در قتل **موسی بن جعفر** علیهما السلام کوشید و حضرت را شهید کرد. و در بازار **سوق الریاحین** بنهاد که مردم بیایند و ببینند که او را نکشته اند بلکه به جهت مریض بودن حضرت وفات کرده است! و از علماء و فقهاء هم کاغذی به مضمون فوق گرفت. تمام

علماء مهر کردند کاغذ را، به جز احمد بن حنبل، که او را زجرها کردند، و او آن کاغذ را مهر و نشان نکرد.

غرض آن که **مأمون** پدر خود **هارون الرشید** را ملامت می کردی و به مدینه طیبه فرستاد. و **علی بن موسی الرضا** علیهما السلام را طلب نمود و نزد خود آورد و بر او بیعت کرد. آورده اند که چون **سلاطین غور**، **غیاث الدین** و **شهاب الدین**، به خراسان آمدند و نیشابور را مستخلص گردانیدند و به زیارت **علی بن موسی الرضا** حاضر شدند **فخر الدین رازی** - که استاد بنی آدم است - با تمامت علمای غور و غزنین و **سلاطین** عصر در آن مشهد مبارک حاضر شدند. در آنجا مکتوبی یافتند که حضرت امام **علیه السلام** در وقتی که **مأمون** بر او بیعت کرده بود نوشته بود است.

آوازه بیعت **مأمون** با حضرت **رضا علییه السلام** باعث این شد که سادات که همیشه در فشار بودند، روی به طرف ری و عراق نهادند. این سادات از بنو اعمام و برادران و تمامی حسینی و حسنی بودند. چون این دسته بیست و یک نفری به ری رسیدند، از واقعه قتل و شهادت **حضرت رضا** به وسیله **مأمون** که به مکر و حيله آن حضرت را شهید کرده مطلع شدند. لاعلاج برای حفظ خودشان پناه به کوهستان دیلمستان و طبرستان بردند. بعضی ها در آنجا شهید گشتند و مزار و مرقد ایشان معروف است. و بعضی در همان جا توطن یافتند و اتباع ایشان باقی است.

چون اصفهیدان مازندران در اوایل - که اسلام قبول کردند - شیعه بودند و با اولاد رسول **علیهم السلام** حسن اعتقاد داشتند، سادات را در این ملک مقام آسان تر بود و چون متوسل خلیفه از دنیا رحلت کرد، تفرقه ما بین فرزندان او بیفتاد، و این سبب شد که سادات خروج کردند و از آن جمله سیدی بود در کوفه **نامش یحیی بن عمر بن یحیی بن الحسین** ابن زید بن زین العابدین **علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه و علیهم السلام**. سید مذکور در کوفه خروج کرد. و در مذهب زیدیه دعوی امامت نمود. و در گیلان او را **یحیی علییه السلام** می خواندند و او مرد فاضل و شجاع و بزرگ و عالم و متورع و سخی بود.

مردم عراق به او گفتند اگر مقصود خروج تو کمی مال و معاش است چندان دیناری که باید به خدمت تو جمع گردانیم. سید سوگند یاد کرد که خروج من برای مال نیست، فقط برای رضای خداست، که می بینم دین حنیف، ضعیف گشته و شرع منیف دارد منسوخ می شود.

غرض **منتصر** خلیفه محمد بن عبدالله طاهر را به حرب او فرستاد. چون محمد مذکور نزدیک او رسید، **ترك تگین** نام را برای مقابله با سید و مجادله با او روانه کرد. تا با سید مصاف داد، و سید را بگرفتند، و به قتل آوردند. و سر مبارک را برداشته نزد محمد بن عبدالله آوردند.

مردم بغداد به تهنیت آن فتح رفتند تا یکی از سادات نزد منتصر خلیفه رفت و گفت: تهنیت می کنم ترا به قتل کسی که اگر رسول زنده بودی او را بدان تعزیت می دادند، و در عرب جهت یحیی عليه السلام مرثیت های بسیار گفته اند.

مقصود در آن ورطه، ساداتی که خلاص یافتند نیز روی به کوهستان عراق نهادند و به کوهستان طبرستان و دیلمان در آمدند. و آنجا به زحمتی تمام بصر می بردند. چه بنوعباس و بنو امیه مدت دریست سال بلا فضل حاکم بودند، و در قلع و قمع سادات ساعی و مجده، و چند نفری از ایشان - مثل **منصور دوانقی و حجاج ثقفی و متوکل عباسی** علیهم اللعنة عهد کرده بودند که هر جا سیدی را یابند بلا محابا به قتل آرند، تا نسل سادات منقطع گردد. اما خدا نسل محمد بن عبدالله را برکتی و کثرتی به فضل و فیض بی دریغ خود پدید آورده و اولاد دشمنان ایشان را منقطع گردانیده، با وجود استیلاي آل عباس و بنی امیه امروز در تمام عالم چند صد تن از ایشان معروف و مشهور نیستند. و بنی فاطمه علیهما السلام را با وجود آنکه در ویست و چهل سال هر کجای دیدند می کشتند امروز در هیچ جای عالم نیست که آنها مقدم و پیشوای خلائق نباشند.

غرض چون ظلم محمد بن اوس در طبرستان از حد گذشت، مردم پناه به عدل سادات می جستند و برایشان بیعت می کردند، و والی و حاکم خود می گردانیدند. اول سیدی

که در طبرستان خروج کرد **داعی الکبیر محمد بن زید الحسینی** بود.

در ذکر خروج داعی الکبیر

چون ظلم محمد اوس در رویان به غایت رسیده بود، مردم آن دیار دست تظلم بر آورده نزد سادات می رفتند، و فریاد می کردند، که ما را از دست این ظالم خلاص کنید. و در بقعه مبارکه کچور سیدی بود محمد بن ابراهیم بن علی بن عبدالرحمن بن القاسم ابن الحسن بن زید بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه و علیهم صلوات رب العالمین. و او بسیار مرد زاهد و متواریع و بادبانت بود.

مردم وارفرد دیلمان گرد روستاقهای دیلمان می گشتند و مردم آن ولایت را با خود همراز می گردانیدند تا به کچور نزد سید محمد مذکور رفتند. و فریاد بر آوردند که ما از دست ظلم جماعت **محمد اوس** به جان آمدیم. و مقتدای اهل اسلام همیشه شما و آباء و اجداد شما بودند، ما می خواهیم که سید عالی را از آل محمد برخوردار کنیم تا درین ما به عدالت سلوک نماید. چه باشد که بر تو بیعت کنیم تا به برکت تو ظلم او مندفع گردد؟ سید محمد فرمود که مرا اهلیت این کار نیست، اما مرا دامادی هست در ری که خواهر هم در حباله نکاح او است. مرد شجاع و کافی و حربها دیده و وقایع بسیار پس پشت انداخته است. اگر راست می گوید، کس بفرستم تا او بیاید و به مدد قوت شما کاری پیش گیرد تا به مقصود برسید، و روضه مبارک آن سید اکنون در بقعه **قریه صالحان** کچور می باشد و مشهور است به زیارت سید **محمد کیا دبیر صالحانی**. اما مردم آن ولایت اکثر او را **سلطان کیمدور** می خوانند.

مردم مذکور ممنون گشتند و قبول نمودند که چون سید بدین دیار برسد ما بر قدم مبارک او سروجان فدای می گردانیم. سید محمد کیا دبیر نامه ای به نذر داعی الکبیر الحسن بن زید بن اسمعیل حالب الحجارة بن الحسن بن زید بن حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام بنوشت. و او مردی بود بد انواع فضایل آراسته. مولودش در مدینه طیبه

رسول - علیه السلام - بود . و در شجاعت و تدبیر ملك و ملت مثل نداشت .

الغرض چون نوشته سید محمد کیادبیر به ری بدو رسید ، و نامه را بر خواند بر خروج گری حریص گشت . و در حال جواب نامه بنوشت و قاصد را تشریف داد و باز گردانید . چون قاصد به رویان آمد ، این حدیث فاش گشت . و مقدم جماعتی که به طلب سید حسن فرستاده بودند ، **عبدالله و ندامید** بود .

چون محمد اوس معلوم کرد که مردم بنیاد خروج کردند نزد **عبدالله بن سعید** و **محمد بن عبد الکریم** - که از مشاهیر آنجا بودند - فرستاد که حاضر شوند تا تفحص این سخن بکنم . عبدالله بن سعید بترسید و خانه خود را بگذاشت و رو پنهان کرد . در همان زمان قاصد سید حسن بن زید بر رسید که به سعید آ باد فرود آمدم . باید که اشراف آن ولایت بد من پیوندند . عبدالله بن سعید و عبد الکریم بارؤساء **قلعه کلار و کلارستاق** روز سه شنبه بیست و پنجم رمضان دو یست و پنجاه به سعید آ باد بر او بیعت کردند . **علی اقامه کتاب الله و سننه رسول الله و الامر بالمعروف و النهی عن المنکر** و به اهل چالوس و نیروس خبری نوشتند و داعیان فرستادند ، و آن شب سید نزد عبدالله سعید بود و فردا به ساحل دریا به خورشید رستاق نقل فرمود . و مردم از اطراف رو بدو نهادند .

چون این خبر بد علی اوس رسید به تعجیل خود را به محمد اوس رسانید . سید حسن به صوب کچور خرامید . سید محمد کیادبیر با مردم آن ولایت به استقبال بیرون رفتند . و سید حسن را روز پنجشنبه به کچور فرود آوردند که بیست و هفتم رمضان بود ، و روز عید به مصلی رفتند ، و نماز عید بگزاردند ، و خطبه بلیغ بر خواندند ، و مردم را ترغیب به وعده و تربیب به وعید نمودند . **محمد بن العباس و علی بن نصر و عقیل بن مبرور** را به چالوس فرستاد ، تا **حسین محمد الحنفی** را دعوت کنند . چون به آنجا رفتند و دعوت بر کتاب خدا و سنت رسول کردند ، اجابت فرمود . و به مسجد جامع رفتند و بیعت از مردم آن دیار بستند .

چون گماشتگان محمد بن اوس این صورت را معلوم کردند ، بگریخته و نزد **جعفر بن شهریار بن قارن** - که از آل باوند بود - رفتند . سید از کچور کوچ کرد و به ناتل فرود آمد ، و از مردم آن دیار بیعت بستند و به پای دشت - که آن زمان شهری معمور بود - خرامید . و مقدمه لشکر او **محمد بن رستم بن و ندامید شهریار** بود ، و او از ملوک کلارستاق است . و بر مقدمه محمد بن اوس زد . ایشان را بر هم شکست ، و **محمد اخشیدرا** - که سپهسالار لشکر خصم بود - از اسب فرود آورد و سر او را برداشت و نزد داعی فرستاد . و به تعجیل بالشکر تالیکانی بر اند و از آنجا تا آمل بتاخت . داعی در پای دشت اقامت نمود . و محمد بن حمزه را به دیلمان به طلب مدد فرستاد . اجابت کردند .

بعد از چند روز **امیدوار بن لشکرستان و ویهان بن سهل و فالیزان و فضل رفیقی** با ششصد مرد به پای دشت به خدمت داعی رسیدند . و در همین روز اصفهبدان طبرستان مثل بادوسپان و مصمغان (۱) و ویجن و خورشید بن جسنف بن و ندرند و خیابن بن رستم و بادوسپان بن گردزاد پور مکتوب فرستادند و اظهار محبت و موافقت نمودند . داعی را بر آن استظهار بیفزود ، و محمد بن حمزه را و حسین احمد را با بیست سوار و دو یست پیاده در پیش داشت ، و رو به آمل نهاد . و محمد بن اوس تعبیه کرده بود و بیرون شهر با خواص و غلامان خود بر مقدمه داعی زدند . داعی ثبات قدم نمود ، تا محمد اوس بگریخت . داعی ایشان را غارت کرد و غنیمت بسیار برداشت .

روز دوشنبه بیست و سیم شوال ، داعی به آمل آمد و چند نفر از بزرگان آمل که مخالفت نموده بودند به قتل رسانید ، و بامداد برخاست و به مصلی رفت و دعوت خلق کرد و به اتفاق مردم آمل بیعت کردند و هفت روز در آنجا مقام کرد ، و **محمد عبد العزیز** را به عاملی به رویان فرستاد . جعفر بن رستم را به **کلار** بنشانند ، و محمد بن ابوالعباس را به چالوس حاکم گردانید .

اهل آمل گفتند که : ما سید محمد ابراهیم را می خواهیم . فرستاد او را از رویان بیاورد و آمل را بدو سپرد و خود به توجی رفت و این **توجی** بقعه یی است از ولایت ساری .

بعد از آن به چمنو نزول فرمود و چمنو هم دهی است از ولایت ساری، و مشهدی از سادات عظام آنجا است و آن مقام را زیارت می‌کنند. و در چمنو بوده از اصفهید قارن بن شهریار که از آل باوند ملک الجبال بود - مکتوبی بنا بر اظهار موالات و مصافحت برسد و آنجا نوشت که به مدد شما لشکر می‌فرستم. سید جواب بنوشت که شما بما پیوندید. اصفهید جواب داد که شما بما پیوندید. سید دانست که آنچه می‌گوید دروغ است.

سلیمان بن عبدالله طاهر حاکم ساری بود. اسد چندان را که سپهسالار او بود، بالشکر به توجی به مقابله سید بفرستاد، و داعی، توجی را بگذاشت و فرار نمود. عبدالله خبر شد که داعی توجی را بگذاشت و بگریخت. سید خود را از راه دیگر به ساری رفت و بر عبدالله طاهر صبحگاهی را با نعره و صلوات و تکبیر هجوم آورد. سلیمان به پای تهی بی اختیار بگریخت لشکر سید به شهر درآمدند، و هر که رامی یافتند می‌کشتند و سرای سلیمان را آتش درزدند.

در همین روز خبر آوردند که برادر سید حسن بن زید که داعی الصغیر او است به شله‌بده دماوند رسید. و اصفهید با دوسپان بدو پیوست و مردم لارجان و قصران هم بدو پیوستند. سلیمان بر آن موجب بگریخت، به استرآباد رفت و جای دیگر نتوانست اقامت نماید.

داعی خواست به آمل رود چون دیالم غنیمت بسیار برگرفته بودند، منصرف گشتند. و هریکی به جهت ضبط غنیمت به طرفی رفتند. اصفهید گفت: صلاح چنین است که سید به چمنو چندان توقف نماید که خبر سلیمان برسد که احوال او چیست؟ همچنان توقف نمود. سلیمان بالشکر استرآباد خود مهیا رسیده بود. بر داعی زد و منہزم ساخت. دیالم که حاضر بودند بگریختند داعی بر سر پل چمنو چندان باز ایستاد که کشتگان وزخمیان را از پل بگذرانید. بعد از آن او نیز بگذاشت و بگریخت.

پسر محمد بن اوس در عقب مردمان گریخته می‌دوانید. اصحاب داعی ژوینی بر او زدند و بکشتند، و آن فتح بر سلیمان منغص گشت، و بسیار مردم کلار به دست محمد بن اوس کشته شدند. داعی آن شب به هزیمت تمام به آمل آمد. چون توقف صلاح ندانست

وقت صبح سوار شد و شب هنگام را به چالوس فرود آمد، و هزار درم از اهالی چالوس بستاند و نوکران را به چابکی بداد و اصفهید ملک الجبال قارن بن شهریار با سلیمان اتفاق کردند و به آمل آمدند.

بعد از چند روز داعی را از دیلمان و گیلان مدد رسید. داعی از چالوس سوار شد و به خواجک نزول کرد و سلیمان با اصفهید به پای دشت آمد. داعی به لایو بجه رود معسکر ساخت. و سادات را با نفری چند بفرستاد تا به منقلای لشکر شیخون بزدند و ایشان را منہزم ساختند و بسیاری اموال را تاراج نمودند. و اصفهید جعفر بن شهریار را با سی تن از معارف به قتل آوردند و مخالفان را منصرف ساختند.

چون این چنین فتح روی نمود داعی بر نشست و به آمل آمد و پانزده روز آنجا بیاسود و اصفهید با دوسپان را امیر لشکر گردانید. و به سرا اصفهید قارن ملک الجبال فرستاد تا جمله ولایت او را بسوختند و غارت کردند. چون سلیمان این خبر بشنید از خراسان لشکر جمع کرده به مدد او آمد.

در این وقت داعی لشکر را اجازت داده و به دیلمستان و گیلان رفته بودند، و او تنها در آمل با معدودی چند نشسته بود. چون توجی سلیمان را معلوم کرد، از آمل کوچ کرد و به چالوس آمد. چون آنجا رسید خبر وفات و هسودان دیلمان که حاکم آنجا بود بشنید و به اندک زمان چهار هزار نفر دیالمه بدو پیوستند.

داعی سوار شد و متوجه مازندران گشت چون از راه ساحل دریا به چمنو رسید سلیمان آنجا مصاف داد. سلیمان منہزم گشت. داعی به ساری رفت، و زن و فرزند و اموال و خزاین سلیمان را اسیر و تالان کرد. سلیمان چون به هزیمت تمام به استرآباد رفت، مکتوبی بدالتماس تمام به محمدالعلوی نوشت که زن و فرزند او را درخواه نماید، و جهت او باز فرستد. چون مکتوب به مطالعه داعی رسید. ملتمس را مبدول فرمود و فرزندان او را با تشریف نزد سلیمان بفرستاد و در این وقت اصفهید قارن به توسط میانجی با دوسپان با داعی صلح کرد. و پسران خود سرخاب و مازیار را به نزد داعی فرستاد، و این

واقعه در سنه دو بیست و پنج و دو بود .

داعی در آمل بنشست و به اطراف طبرستان و دیلمان و گیلان مثالها بنوشت، و در این روز ابو مقاتل ضریر شاعر قصیده‌یی برخواند که مطلعش اینست. مطلع:

اللَّهُ قَرْدٌ وَابْنُ زَيْدٍ قَرْدٌ !

وداعی بانگ بر شاعر زد و گفت : چرا گفتی : اللَّهُ قَرْدٌ وَابْنُ زَيْدٍ قَرْدٌ؟! باید گفته باشی : اللَّهُ قَرْدٌ وَابْنُ زَيْدٍ عَبْدٌ! و در حال خود را از کرسی در افکند و سر خود برهنه کرد و روی بر خاک می مالید و مکرر می گفت: اللَّهُ قَرْدٌ وَابْنُ زَيْدٍ عَبْدٌ. و بفرمود تا شاعر را به ضرب سیلی بیرون کردند .

بعد از چند روز شاعر باز آمد و این ابیات برخواند :

أَنَا مِنْ عَصَاهُ لِسَانُهُ فِي شَعْرِهِ وَ ثَرَبًا ضَرَّ اللَّيْبِ لِسَانُهُ
هَبْنِي كَفَرْتُ أَمَا رَأَيْتُمْ كَافِرًا نَجَاهُ مِنْ طُغْيَانِهِ أَيْمَانُهُ

خاطر مبارك از او خوش نگردید تا روز مهر جان که روز بیست و ششم اسفندیار

ماه قدیم است این قصیده را برخواند :

لَا تَقُلْ بُشْرِيْ وَلَكِنْ بُشْرِيَانِ غَرَّةُ الدَّاعِي وَ يَوْمَ الْمِهْرَجَانِ

داعی براو اعتراض کرد و گفت چرا نگفتی که :

غَرَّةُ الدَّاعِي وَ يَوْمَ الْمِهْرَجَانِ لَا تَقُلْ بُشْرِيْ وَلَكِنْ بُشْرِيَانِ

تا ابتدای سخن به لای نهی نبودی . شاعر گفت : أَيُّهَا السَّيِّدُ أَفْضَلُ الدَّكْرِ
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ أُوْتُهُ «لَا» وَ هُوَ حَرْفُ التَّنْقِي . داعی فرمود ، أَحْسَنْتَ ، أَحْسَنْتَ ،

ایها الشاعر !

دیگر سلیمان طاهر از خراسان لشکر جمع کرده به ساری آمد . سید حسن عقیقی

که از بنی اعمام داعی بود ، او را بشکست تا گرگان به دنبال او برفت چون این نوبت شکست بر سلیمان افتاد طمع از طبرستان برگرفت و بخراسان رفت .

بعد از آن مردم از حکومت داعی اعتباری برگرفتند ، و در آن مابین پسران اصفهید قارن : سرخاب و مازیار - که داعی به نوا داشت - بگریختند و به اصفهید پیوستند ، و با داعی عصیان کردند . داعی را بالضرورة بطرف کوهستان توجّه افتاد و چند نوبت آنجا محاربه کرد . و آن ولایت را خراب کرد و سادات از هر طرف به داعی پیوستند و چون داعی در حق سادات به شفقت و عاطفت می بود بسیار سید بر او جمع شدند . چنانکه هرگاه که سوار می شدی سید شمشیر زن با او سوار شدندی و ناصر کبیر را که ناصر الحق او را می خواندند در حق او مدح بسیار است .

در این وقت در بغداد خلیفه حاکم بود خبر وفات او رسانیدند . و در بصره و سواد و واسط سید علی بن محمد صاحب الزنج که او را سید برقعی می خوانند - خروج کرد ، و اوسید دانا و شجاع بود . پدرش در ایام خلافت متوکل گریخته بدزنگبار رفته بود . و تولد این سید آنجا بود و مردم زنگبار معتقد او شده بودند و دوازده هزار زنگی با او اتفاق کردند و جمله با چوب دستی به بصره آمدند و آن ولایت را مستخلص گردانیدند و اظهار دعوت کرد و صفت ، این سید را حضرت امیر - علیه السلام - در ملاحم خبر داده است . و در آن زمان در خراسان رنود و او باش و عیاران را رونقی نمانده بود ، مگر یعقوب لیث ۴۳ محمد بن عبد الله طاهر را بگرفت و حاکم خراسان شد ، و خلیفه بالضرورة با او عهد کرد .

غرض که در این مدت داعی در طبرستان حکومتی به استقلال کرد . بعد از آن مردم طبرستان فرستادند و یعقوب لیث را به طبرستان آوردند . سید حسن عقیقی از او بگریخت و به آمل نزد داعی آمد . یعقوب لیث به شمع و مشعله بدنبال او روان شد . داعی نیز توانست اقامت کرد به رویان آمد . یعقوب به دنبال می آمد ، داعی بدکلار رفت و آنجا هم توقف نتوانست نمود . از آنجا به شیر و دهزار التجاء برد . یعقوب نزد شیرجان فرستاد که او را بپارند . آنجا مردی بود کوسبان نام که مهتر آن ولایت بود به حمایت سید مصر گشت و نسپرد .